



## خاطرات سفر فروغ فرخزاد به ایتالیا

فروغ فرخزاد

۴ تیر ۱۳۹۱

**مقدمه** در این لحظه که قلم برداشته‌ام تا خاطرات چهارده ماه مسافرتم را در اروپا به روی کاغذ بیاورم، می‌توانم بگویم که اندکی ناامیدم. چون در این کار فقط باید از حافظه‌ام کمک بگیرم. اعتراف می‌کنم که از این نظر آدم ضعیفی هستم. همچنین خاطرات من آنقدر درخشان و برجسته نیستند که تا این لحظه بر آنها غبار فراموشی ننشسته باشد. متأسفانه یادداشت‌هایی را هم که در این زمینه تهیه کرده بودم فعلاً در اختیار ندارم و امید اینکه بتوانم به این زودی به آن‌ها دست یابم خیلی ضعیف است. چون آدمی که به حافظه‌اش اطمینانی ندارد طبعاً نمی‌تواند به خاطر بیاورد که یادداشت‌هایش را در کدام نقطه جا گذاشته است و برای پیدا کردن آن‌ها به چه کسی باید مراجعه کند. و با اینهمه باز هم فکرمی‌کنم که برای بیان زندگی در اروپا می‌توانم زندگی دیگران را نمونه قرار دهم، زیرا من زندگی خود را از دیگران جدا نمی‌دانم و معتقدم آنچه که در زندگی برای من پیش می‌آید یا پیش آمده حادثه تازه‌ای نیست و فرم و شکل بدیعی ندارد و دیگران هم به همین ترتیب زندگی می‌کنند و آنچه که در حقیقت «زندگی» نام دارد چیز ثابت و مشخصی است ولی اثری که در ما میگذارد و نوع دریافت آن بستگی به طرز فکر و میزان انتظارات و آرزوها و وسعت دید ما دارد. مثلاً آن چیزی که در یک لحظه ممکن است برای من عامل ایجاد شادمانی بزرگی باشد، شاید دیگری که از لحاظ فکری و ذوقی احساسی با من فرق بسیار دارد در مواجهه با آن خونسرد و بی تفاوت باقی بماند ولی در هر دو حال آن چیز در لحظه مواجهه با ما حالت ثابت و حقیقی خودش را حفظ کرده و در مقابل هر دوی ما یک چیز بوده است. و به همین ترتیب می‌شود در مورد زندگی مثال زد. بگذریم مثل اینکه یواش یواش میشود به سراغ مطلب اصلی رفت. باید از همان اول شروع کنم هر چند اندکی برایم مشکل است ولی سعی میکنم حقیقت را بنویسم.

**اندیشه سفر** آنچه که مرا به رفتن از اینجا و زندگی در یک کشور دور بیگانه تشویق و ترغیب می‌کرد میل به دیدن چیزهای تازه و لمس کردن زندگی‌ها، شادی‌ها و لذات رنگین‌تری نبود. آن روزها من در غاری زندگی می‌کردم که در ظلمت آن راه فرار به طرف روشنایی را گم کرده بودم. در روح من هیچ چیز جز تاریکی و سرگردانی مطلق حکومت نمی‌کرد و وقتی دست‌هایم را دراز می‌کردم هیچ چیز که دست‌هایم را پر کند و عطش جستجو را در روحم فرو نشاند در اطرافم وجود نداشت. فشار زندگی، فشار محیط، و فشارهای زنجیرهایی که به دست و پایم بسته بود و من با همه نیروی برای ایستادگی در مقابل آنها تلاش می‌کردم خسته و پربیشانم کرده بود. من می‌خواستم «زن» یعنی «بشر» باشم. می‌خواستم بگویم که من هم حق نفس کشیدن و حق فریاد زدن دارم، اما دیگران می‌خواستند فریادهای مرا بر لبانم و نفسم را در سینه‌ام خفه و خاموش کنند، آنها

اسلحه‌های برنده‌های انتخاب کرده بودند و من نمی‌توانستم بیشتر بخندم، نه اینکه خنده‌هایم تمام شده بود، نه، بلکه نیروییم تمام شده بود و من به خاطر اینکه انرژی و نیروی تازه‌ای برای بازهم «خندیدن» کسب کنم ناگهان تصمیم گرفتم مدتی از این محیط دور شوم. آن روزها تصور نمی‌کردم که این سفر اینقدر در روحیه من می‌تواند موثر باشد و تا این درجه سلامت و آرامش از دست رفته‌ام را به من بازمیگرداند. ولی در این لحظه که این‌جا نشسته‌ام و مشغول نوشتن این سطور هستم اعتراف می‌کنم که هیچ وقت در زندگی خودم را اینقدر امیدواروارام و نیرومند احساس نکرده‌ام و هیچ وقت تا این درجه به هدف‌هایم و آنچه در زندگی «زندگی» مرا تشکیل می‌دهد، علاقمند و مومن ندیده‌ام. آن روزها به پرنده دور پروازی شباهت داشتیم که در آسمان‌های تاریک و محدود و فضاهای خالی بال گشوده و اوج گرفته، می‌خواستیم به طرف چشمه روشنایی و نور پرواز کنیم. در راهم آبریشم بارانها به پایم می‌پیچیدند و نفس بادها مسیر پروازم را در خود می‌کشیدند و دود ابرها در چشمانم می‌دویدند. و من، بال می‌زدم، پیوسته بال می‌زدم. و راه من راه دوری بود. آنوقت بال‌هایم خسته شدند فرود آمدم تا در آغوش خوابی غرق شوم و خستگی و وحشت‌بیداری را فراموش کنم. اما در خواب به پروازها می‌اندیشم و اکنون که از آن خواب بیدار شده‌ام می‌دانم که بازهم در راه من بارانها و بادهای ابرها به انتظار نشسته‌اند و من با بالهایی که از درد و خستگی تهی‌ست و با قلبی که از امید سرشار است بازهم حیران آن خورشیدی هستم که در دور دست افق‌ها می‌درخشد و در جاده‌های نورانی‌اش آرامش، سعادت و آزادی واقعی وجود دارد. روزهای آخر همه با من مهربانتر شده بودند گویانکه آنها بهانه‌ای برای نامهربانی نداشتند. زیرا به یاد ندارم که هرگز در زندگی به کسی بد کرده و یا کسی را بی‌جهت آزاده باشم. گمان می‌کنم در ۵۱ تیرماه سال گذشته (۵۳۳۱) تهران را ترک کردم. تاریخ‌ها رادرست به خاطر ندارم. آن روز اندکی اندوهگین بودم. در منزل مدتی روی تختم نشستم و در دیوار اطاقم را نگاه کردم و اندیشیدم که برای مدت درازی باید اطاقم را، کتاب‌هایم را، و برادران و خوهان و پدر و مادرم را که زیاد دوستشان دارم ترک کنم. نزدیک ظهر برای دیدن پسرم از خانه بیرون رفتم اما نتوانستم اورا پیدا کنم. از این دیدار وحشت داشتم. اما وقتی به خانه مراجعت کردم برخلاف انتظارم او را دیدم که کنار میز نشسته و با پدر و مادرم مشغول خوردن غذاست. کوچک و رنگ پریده بود. بادهایش صورتم را نوازش کرد، حس کردم چیزی در وجودم در حال گداختن و تکه تکه شدن است. آن وقت کنار او نشستم. نمی‌دانم چرا نتوانستم غذا بخورم دست‌هایم یخ کرده بودند. وقتی فکر می‌کردم که مدت درازی دست‌هایم، دست‌ها، صورت و پیشانی او را لمس نخواهد کرد مثل این بود که دردی وحشی و عنان گسیخته به سر تاپای وجودم چنگ می‌زند. بعد از ناهار ما با هم روی تخت دراز کشیدیم و من مثل همیشه برای او قصه گفتم. در آن حال فکر می‌کردم اگر من بروم چه کسی موهای اورا شانه خواهد زد؟ چه کسی برای او لباس‌های قشنگ خواهد دوخت؟ چه کسی برای او روی کاغذ عکس فیل و ماشین دودی و سه‌چرخه خواهد کشید؟ چه کسی او را به قدر من دوست خواهد داشت؟ می‌دانم که افکار و تأثراتم در آن لحظه و به خاطر او کاملاً بیهوده بود زیرا در هر حال من از زندگی او بیرون رفته بودم، اما نمیتوانستم به چیز دیگری بیندیشم.

**وداع** نزدیک ساعت دو بعد از ظهر دوستی که قرار بود با ماشین ما را به فرودگاه برساند، رسید. با پدرم خداحافظی کردم در آن حال چقدر خودم را مدیون او و محبت‌های او می‌دیدم. هیچ وقت زبان من برای بیان احساساتم، احساساتی که در اعماق دلم به صورت عقده درآوردی باقی مانده‌اند، گویا نبوده است. دلم می‌خواست جمله محبت آمیزی بگویم اما سرد و خاموش برجای ماندم در حالی که در درونم دست‌هایی گشوده شده بودند تا او را در آغوش بگیرند و انسان دیگری فریاد می‌کشید تا صدایش را به گوش او برساند.

ما مقابل هم ایستاده بودیم، مثل مجسمه‌های بی‌جان، من اشک پدرم را در چشمانش می‌دیدم و می‌دانستم که او هم حالتی شبیه به من دارد و با این همه، آن چه که در درون ما زندگی می‌کرد قدرتی برای بیرون دوییدن از چهار دیواری درون ما نداشت. ناچار شدم با پسر هم خداحافظی کنم. چون دلم نمی‌خواست او حس کند که من دارم از او جدا می‌شوم. برایش یک ماشین کوکی کوچک خریدم و بعد او را بوسیدم. زیاد، خیلی زیاد آن قدر که تعجب کرده بود. آسفالت خیابان زیر حرارت تند آفتاب تیرماه نرم شده بود، کاسب‌های محله با کنجکاوای حرکات مرا ورنده می‌کردند و من لب‌هایم را می‌گزیدم تا هق‌هق گریه‌ام را در گلو خاموش کنم و او با سرو صدای کودکانه اش پیاده روی خیابان راشلوغ کرده بود و بعد او از من جدا شد. مثل برگی که از شاخه‌اش جدا می‌شود، سایه کوچکش روی روی آسفالت خزید و محو شد. در آن لحظه احساس کردم از آنچه شادی نام دارد تهی شده‌ام. در فرودگاه دوستانم با صحبتها و گفتگوهایشان به من فرصت این را ندادند که به آنچه در پیش دارم فکر کنم. می‌خواستم با یک هواپیمای باری مطلق به شرکت پارس مسافرت کنم. این موضوع مدت‌ها سوژه خنده و صحبت اطرافیانم بود. یادم می‌آید وقتی یکی از آشنایانم فهمید که من خیال دارم با یک هواپیمای باری مسافرت کنم از آمدن به فرودگاه بعد از مدتی من من کردن معذرت خواست. بعدا شنیدم که گفته بود من خجالت میکشتم مسافری را که با یک هواپیمای باری مسافرت میکند بدرقه کنم. و من چقدر خوشحال شدم وقتی عقیده او را در این مورد دانستم زیرا بلافاصله فهمیدم با آدم تهی مغز و تجمل پرستی طرفم. پدرم ما را از کودکی به آنچه سختی نام دارد عادت داده است. ما در پتوهای سربازی خوابیده و بزرگ شده ایم در حالیکه در خانه ما پتوهای اعلا و نرم هم یافت میشد و میشود. پدرم ما را با روش خاصی که در تربیت فرزندانش اتخاذ کرده بود، پرورش داده. من یادم است وقتی به دبستان میرفتیم تمام تعطیلات تابستان را با برادرانم در خانه می‌نشستیم و کتابهای قدیمی و بی‌مصرف و روزنامه‌های باطله را تبدیل به پاکت می‌کردیم و نوکر ما پاکتها را به مغازه‌ها می‌فروخت و هر قدر پول از این راه درمی‌آوردیم به غیر از پول توجیبی که پدرم به ما میداد، اجازه داشتیم به هر مصرفی که دلمان می‌خواهد برسانیم. پدرم به این ترتیب می‌خواست به ما بفهماند کار عار نیست و کسی که بتواند از بازوی خودش نان بخورد حق دارد خودش باشد و همیشه سرش را بلند نگه دارد. در حالیکه ما هیچ احتیاجی به کار کردن نداشتیم و تا آنجا که به یاد دارم او همیشه وسایل زندگی و تحصیل ما را به نحو شایسته‌ای فراهم میکرد و من اگر در نظر اطرافیانم منکی به نفس و سر سخت هستم، این را مدیون نوع تربیت پدرم میدانم. آنوقت دوست من خجالت میکشید برای بدرقه‌ام به فرودگاه بیاید، او نمیدانست که من هیچوقت در زندگی برای کسانی که به دنبال ظواهر پر زرق و برق زندگی میروند ارزشی قائل نبوده و نیستم و برای من مسافرت با چنین هواپیمایی حتی اندکی مطبوع به نظر میرسید زیرا هدف من این نبود که یارو کوپال هواپیما و قیمت بلیط مسافرتم را به رخ این و آن بکشم. در فرودگاه راجع به این موضوع زیاد صحبت کردیم. مادرم معتقد بود هواپیماهای شرکت باری غرضه‌اند و هیچ بعید نیست که من به سلامت به مقصد نرسم اما به تنها چیزی که فکر نمی‌کردم همین موضوع هواپیما بود.

**همسفران** قرار بود ساعت ۰۳:۳ بعد از ظهر حرکت کنیم ولی تا ساعت ۰۳:۶ در فرودگاه منتظر ماندیم. بعضی از دوستان من که طاقت تحمل آفتاب سوزان را نداشتند خداحافظی کردند و رفتند. بالاخره بلندگوی فرودگاه اطلاع داد که ساعت پرواز هواپیما نزدیک شده است. من با مادرم و خواهرانم و دوستانم خداحافظی کردم. برادرهای کوچکم از من قول گرفتند که از اروپا برایشان لباس آرتیستی بفرستم. دلم می‌خواست گریه کنم اما از اشک خالی بودم. دستهایی به دور گردنم حلقه شدند و من رطوبت اشکهای اطرافیانم را روی

گونه هایم حس کردم. آنوقت کلمات دردآوری که آخرین کلمات را تشکیل میدادند. بعد خودم را در محوطه گمرک دیدم. در آنجا چمدانهای مرا بازدید کردند و من با همسفرانم آشنا شدم. دونفر دانشجوی دریایی که به آلمان میرفتند، یک پیرزن آلمانی که از فرط نازکی و لاغری بیم شکستن و خرد شدنش میرفت و یک مرد آمریکایی که گویا در.... کار میکرد ، مسافران هواپیما را تشکیل میدادند. اندکی مضطرب بودم. مدتی در گمرک معطل شدیم . مرد آمریکایی از بی حوصلگی روی دیواره کوتاه محل بازدید چمدانها نشسته بود و مثل بچه ها پایش را تکان میداد. من با همه استقامتی که داشتم نزدیک بود شروع کنم به غرغر اما در حقیقت فکرم جای دیگری بود و به مسافرت می اندیشیدم. بالاخره تشریفات گمرکی به پایان رسید و ناگهان خودم را در بغل هواپیما دیدم. با آخرین همراهم نیز خداحافظی کردم. میترسیدم برگردم و به پشت سر نگاه کنم اما در آنجا در میان انبوه جمعیتی که در جایگاه مشایعان جمع شده بودند، هیكلهای کوچک و لاغر برادرانم را تشخیص دادم که روی دیواره کوتاه ایستاده بودند و برایم دست تکان میدادند. یک مشت دست در حال حرکت بود مثل شاخه های درختی که در مسیر باد قرار گرفته باشد و دستمالهای رنگارنگ در فضا به این سو و آن سو میرفتند. از آنطرف اسم خودم را شنیدم. کسی با فریاد مرا مینامید فروغ ، فروغ ، صدای کوچکترین برادرم را شناختم، لبهایم لرزیدند و آنوقت برای اولین بار احساس کردم دارم دور میشوم، از هر چه در اطرافم وجود داشت و من به آن دلبسته بودم، دور میشوم. دوستم یک بار دیگر دستم را فشار داد. از روی پله های متحرکی که به درچه هواپیما وصل کردند، بالا رفتم و چشمانم سوخت. از اشک سوخت. خجالت کشیدم برگردم و پشت سرم را نگاه کنم. میترسیدم دوست من اشکم را ببیند. از در داخل شدم. بی آنکه لحظه ای توقف کنم، رفتم و روی صندلی نشستم. همسفرانم پیش از من در صندلیها جای گرفته بودند. هواپیما بیشتر از پنج صندلی نداشت. دو عدد دو نفره و یک عدد یک نفره و آنطرف صندوقهایی که بعدا فهمیدم محتوی روده است روی هم انباشته شده بودند.

**در هواپیما** بعد از یک ربع ساعت انتظار، در هواپیما بسته شد. به ما دستور داده شد کمر بندهایمان را ببندیم. بلافاصله هواپیما با تکان شدیدی به راه افتاد و من باز از دور دستها و دستمالها را دیدم . آنوقت سرم را به شیشه تکیه دادم، آرام گریستم. مرد آمریکایی که کنار من نشسته بود و شاید حدود پنجاه سال داشت، فیلسوفانه اشکهای من را مینگریست. صورتم را بیشتر به پنجره چسباندم تا از نگاه های او و حالت ترحم و تمسخری که در آنها بود در امان باشم. آنوقت حس کردم هواپیما دیگر روی زمین حرکت نمیکند. با دستمال صورتم را پاک کردم و از پنجره به بیرون نگریستم. ما در فضا بودیم و در پایین خیلی دورتر از ما، دورنمای شهر تهران با خانه های خاکی رنگ و مزارع درخشان در غبار غروب غرق شده بود. دشتها از آن بالا به تکه کاغذهای رنگی شباهت داشتند و درختان لکه های جوهر را می ماندند که از نوک قلمی روی کاغذ چکیده باشد. ما در فضا پیش میرفتیم و قلب من تاریک بود. گاه گاه تکه های ابر در مقابل دریچه هواپیما بال میگشودند. پیش خودم فکر میکردم، چقدر خوب اگر میتوانستم دستم را دراز کنم و با نوک انگشتانم ابرها را بهم بزنم و از آنها شکلهای مختلفی بسازم. در آن لحظه خودم را خیلی تنها و خالی یافتم. همانطور صورتم را به شیشه تکیه داده بودم و پایین را نگاه میکردم اما منظره ها هر لحظه دورتر و بی رنگتر میشدند. تاریکی لحظه لحظه فرود می آمد. شب پشت دریچه های هواپیما مثل کلاغ سیاهی بال میزد. با آنکه تابستان بود به نظرم میرسید باید بیرون هوا خیلی سرد باشد. من این سرما را حتی در نوک بینی ام که به شیشه چسبیده بود، حس کردم. آنوقت روی صندلی جا به جا شدم و با دقت اطرافم را نگریستم. پیرزن آلمانی مشغول چرت زدن بود. دو دانشجوی ایرانی

که کنار هم نشسته بودند، ساکت و آرام نقطه مقابلشان را مینگریستند و مرد آمریکایی توی کیف دستیش دنبال چیزی میگشت تا خودش را با آن مشغول کند. هواپیمای ما مهماندار نداشت و خلبان هواپیما به ما گفت که خودمان باید از خودمان پذیرایی کنیم. او صندوقی را که درمقابل آخرین ردیف صندلیها قرار داشت با دست به ما نشان داد. وقتی درش را باز کردیم، دیدیم که از شیشه های اسو و پپسی کولا و لیموناد که در کنار یخ دراز کشیده بودند و جعبه های بیسکویت و شکلات لبریز است. این موضوع باعث خوشحالی مرد آمریکایی و پیرزن آلمانی شد. او (مرد آمریکایی) دو عدد شیشه اسو جدا کرد و یکی را به من داد و من وقتی به فارسی از او تشکر کردم با چشمهایش که میتوانم بگویم رنگی نداشت زل زل در چشمان من نگریست و من بلافاصله فهمیدم که یکی کلمه فارسی هم بلد نیست. از این موضوع خوشحال شدم و حتی سعی نکردم از کلماتی که به اسم انگلیسی در مدرسه یاد گرفته بودم کمک بخواهم و دوباره از او تشکر کنم. به نظررسید خیلی خوب است اگر او با من حرف نزند و بگذارد من در سکوت و خاموشی خودم باقی بمانم و با افکارم مشغول باشم. اما او باهوشتر از آن بود که من فکر میکردم، با دستش به کیف دستی من اشاره کرد و به انگلیسی گفت: میتوانیم برای صحبت کردن از این کتاب استفاده کنیم. من بلافاصله به یاد کتاب خود آموز زبان انگلیسی افتادم که در کیف دستی ام داشتم و به علت زیادی اشیا نیمی از آن از کیف دستی بیرون مانده بود. آنوقت هر دو خنده مان گرفت. من فوراً کتاب را از کیف دستی بیرون آوردم و روی زانوانم باز کردم. پیرزن آلمانی یک جعبه بیسکویت برداشته بود و بی آنکه به اطرافش توجهی داشته باشد تند تند میخورد و چشمهایش زیر عینک ذره بینی پسته بودند. مرد آمریکایی با دستش او را نشان داد و در حالیکه زیرکانه میخندید گفت: من و شما هم وقتی پیر بشویم همینطور خواهیم شد. شکم و خواب مطبوعترین و مهمترین موضوعات زندگی پیران هستند. من با بی حوصلگی سرم را تکان دادم. علاقه ای به جواب گفتن نداشتم اما در عین حال برای اینکه به او جوابی داده باشم با دقت به چین های زیر چشم او و موهایش که به کلی سفید شده بود و عینک دسته طلایش نگریستم. خوشبختانه آدم پر حرفی نبود. گاهی تک مضرابهایی میزد و دو مرتبه ساکت میشد. نیم ساعت بعد پیرزن را دیدم که برای بار دوم در اطراف صندوق آذوقه میچرخید. بلند کردن در صندوق کار آسانی نبود. من موضوع را حس کردم و برایش در صندوق را باز کردم. دو جعبه بیسکویت و دو شیشه اسو جدا کرد و در حالیکه به زحمت تعادل خودش را حفظ میکرد به طرف صندلیش خزید. دانشجویان ایرانی روی بارها نشسته بودند و از دریچه های هواپیما بیرون را نگاه میکردند. حوصله ام سر رفته بود. کتابی از کیف دستی ام بیرون آوردم. مثل این بود که هنوزم کسی با فریاد من را مینامید فروغ، فروغ... و من داشتم دور میشدم. باز هم دستها و دستمالها را دیدم که در فضا به این سو و آن سو میروند. آخرین کلمات، آخرین بوسه ها، آخرین فشار دستها.

**بر فراز بیروت** با مدادم تمام صفحه کتاب را خط خطی کرده بودم و خودم متوجه نبودم، آنوقت مرد آمریکایی با انگشت به پیشانی من زد و باز مرا از دنیای تاریکم بیرون کشید. اندشناک نگاهش کردم. صورتش با آن خطوط ناآشنا، چشمهایی که بیرنگ بودند و خنده هایش که مهربانی ترحم آلودی در آن به چشم میخورد ناراحتم کرد. حالا دیگر در داخل هواپیما هم احساس سرما میکردم. مثل همیشه پتویی همراه نداشتم. همه در صندلیهایشان مشغول چرت زدن بودند. ساعت نه را نشان میداد. از جایم بلند شدم و به جستجوی خلبان هواپیما که قبلاً در فرودگاه به یکدیگر معرفی شده بودیم، راه افتادم. مرد خوبی بود. بلافاصله برایم یک پتو آورد و من هیچ جا را برای خوابیدن مناسبتر از روی بارها ندیدم. مدتی تلاش کردم تا توانستم اعضای بدنم را یک به یک طوری در میان

صندوقها قرار بدهم که بعدا خستگی به زودی بر آنها مستولی نشود. همسفرانم که حرکات من را میپایند، خنده شان گرفته بود و از اینکه چنین جایی را برای خوابیدن انتخاب کرده ام، با نگاه سرزنش می کردند. اما برای من این موضوع خیلی عادی و مثل همیشه اندکی مطبوع بود. پتو را روی سرم کشیدم و چشمانم را بستم. خوشبختانه نمی دانم چرا خیلی زود خواب به سراغم آمد. یادم نیست چه خوابی دیدم و گرنه شاید خوابهایم هم را برای شما تعریف می کردم. هرگز در مدت عمر خوابی به این شیرینی و آرامی نکرده بودم. شاید علتش این بود که به شدن خسته بودم و تکانهای هواپیما که در هنگام اوج گرفتن یا فرود آمدن ایجاد میشود مثل تکانهایی بود که دستهای مادران به گهواره کودکان میدهد و خواب آنها را عمیقتر و شیرینتر میسازد. وقتی از خواب بیدار شدم به نظرم رسید دود غلیظی که بعدا فهمیدم دود سیگار است در فضای هواپیما پیچیده و مسافران را دیدم که کنار دریچه ایستاده اند و پایین را مینگرند. یک لحظه ترسیدم و یاد حرف مادرم افتادم که میگفت میترسم به سلامت به مقصد نرسی. اما این ترس خیلی سطحی و زودگذر بود وقتی من هم مانند دیگران از دریچه پایین را نگریدم چیزی جز نور و روشنایی ندیدم ما بر فراز بیروت بودیم. به نظرم رسید شهر در شعله های زرد رنگ چراغها در حال سوختن است روشناییها روی هم انباشته شده بودند و شهر میدرخشید مثل چشم گرگها در ظلمت بیابان و این درخشش را هاله غلیظ و درهم فشرده ظلمت احاطه کرده بود. یک بار دیگر ناچار شدیم کمر بندهایمان را ببندیم، زیرا هواپیما در حال فرود آمدن بود. من از اینکه باید بروم روی صندلیم بنشینم و کمر بندم را ببندم و از دیدن آن افسون طلایی رنگ که در پایین میدرخشید و موج میزد احساس غم می کردم. اما با این وجود خیلی زود به طرف صندلیم حرکت کردم. وقتی قدم به محوطه فرودگاه گذاشتم نمی دانم چرا بی اختیار به یاد سالهایی افتادم که در خوزستان زندگی می کردم. هوا اندکی خنک ولی لرز و چسبناک بود. احساس کردم پاهایم در کفش به شدت خسته و ناراحت هستند. از دیگران فاصله گرفتم و در مقابل چشمان دختری که وظیفه داشت ما را به سالن فرودگاه هدایت کند کفشهایم را کندم و زیر بغلم گذاشتم. او خندید و چیزی گفت که من اصلا نفهمیدم. پاهایم رطوبت و خنکی مطبوع زمین را نوشیدند. من همیشه پاره نه راه رفتن را دوست داشتم وقتی بچه بودم هیچ وقت در منزل کفش به پا نمی کردم. و اگر رهایم می کردند برایم لذت بخش بود که بدون کفش به خیابان بروم. در آن لحظه از این عمل خودم رضایت شدیدی احساس می کردم. اما این احساس هنگامی که ما به مقابل سالن فرودگاه رسیدیم، خود به خود معدوم شد. زیرا ناچار شدم کفشهایم را پا کنم. در فرودگاه زیاد معطل نشدیم. مخصوصا که پیرزن آلمانی از شدت خستگی در حال سوخت بود. بعد از بازدید گذرنامه ها در اتوبوسی که مطلقا به فرودگاه بود سوار شدیم و به طرف شهر حرکت کردیم. در تاریکی به نظرم میرسد که اطراف باید خیلی زیبا باشد. گاهی از سایه درختانی که روی زمین افتاده بودند، در مورد نوع و نام درختان کنجکاو میشدم و با شتاب سرم را از پنجره بیرون می آوردم و دور را نگاه می کردم. اما اتوبوس با سرعت پیش میرفت و ما خیلی زود از آنچه هر لحظه در کنارمان رنگ می گرفت دور میشدیم. بالاخره خیابان طویلی که فرودگاه را به شهر مربوط میکرد به پایان رسید و ما در مقابل هتل مجللی از اتوبوس پیاده شدیم. از اینکه باید شب را در چنین محلی سر کنیم خیلی ناراحت بودم. زیادتر خوشحال میشدم اگر به من میگفتند: برو کنار دریا روی ماسه ها بخواب. در آنجا میتوانستم آزاد باشم، میتوانستم فریاد بزنم، آواز بخوانم؛ به این طرف و آن طرف بدوم و هیچکس حرکات مرا نمیپایید و با مقیاس مسخره ای که اتیکت نام دارد اندازه گیری نمی کرد. اما در اینجا باید در میان تخت عریض و طویلی که خیلی هم نرم و گرم است استراحت کنم و برای هر کار جزئی یک بار زنگ بزنم و پیشخدمت را احضار کنم. باید در کنار میزی که مسلما روی آن ۲۲ نوع بشقاب و کارد و چنگال برای یک نفر روی هم قرار گرفته و انسان در تشخیص آنها و نوع به کار گرفتنشان گیج میشود بنشیند

و غذایی را که اشتها بی به خوردن آن ندارد به حکم اجبار بخورد. خنده ها و گفته هایم را باید سبک سنگین کنم و حرکات دستانم از روی قاعده و بموقع باشد. احساس کردم برای مدت کوتاهی باید در یکی از آن قصرهای مجلل و مزین که برایم به زندان تاریکی شباهت دارد زندگی کنم. پیشخدمتها جلو دویدند. ما از پله های سنگی و زیبایی که دو طرفش را با گلدانهای بزرگی تزیین کرده بودند، بالا رفتیم. در آنجا همسفرانم از من جدا شدند. زیرا اتاقی که به من داده بودند در طبقه چهارم بود و دیگران قرار شد در طبقه اول منزل کنند. بی آنکه لحظه ای توقف کنم به طرف آسانسور رفتم. در اتاق اولین چیزی که نظرم را جلب کرد پنجره ای بود که بطرف دریای مدیترانه گشوده میشد. نمیدانم چرا بی اختیار از دیدن این پنجره خوشحال شدم. از پنجره است که انسان میتواند به افقها چشم بدوزد. در چهاردیواری زمان تنها پنجره است که بین ما و دنیای خارج رابطه ای ایجاد میکند. پنجره ای به طرف نور، پنجره ای به طرف خورشید، پنجره ای به طرف آنچه زیبا و خواستنیست. اگر پنجره ای وجود نداشت آیا ما میتوانستیم این ظلمت فشرده ای را که در اطرافمان وجود دارد تحمل کنیم؟ و اتاق من پنجره ای به سوی مدیترانه داشت. در دیگری هم بود که به بالکن شاعرانه ای راه داشت که پیچکها دیوارهای آن را در خود محو کرده بودند و عطر ملایمی که از برگها و شاخه های جوان آنها برمیخاست از پنجره به اتاق من نفوذ میکرد. وقتی در را گشودم پیچکها مثل این بود که به من سلام کردند. با انگشتهایم برگهای آنها را نوازش کردم. هوا صاف و درخشان بود و در درخت چراغهای ساحلی به دانه های مروارید شباهت داشتند که دستی آنها را روی مخمل سیاه شب دوخته باشد. مدتی روی یک صندلی راحتی دراز کشیدم و فکر کردم. از همانجا خودم را در آیینه که مقابلم به دیوار کوبیده شده بود، میدیدم، به شدت سیاه و کثیف شده بودم، موهایم آشفته و لبهایم بی رنگ بودند. از خودم وحشت کردم. خوابیدن در میان صندوقهای روده عاقبتی بهتر از این نمیتواند داشته باشد. آنوقت تلفن زنگ زد و به من خبر دادند که باید برای صرف شام بروم پایین. اما ترجیح دادم که بروم حمام و بعد از حمام گرفتن وقتی به سالن هتل رفتم همانطور که حدس زده بودم میزها خلوت بودند اما همسفرانم در کنار میزی که مقابل بالکن قرار داشت، نشسته بودند.

**در ساحل** بعد از شام من برای آنها فال قهوه گرفتم و با وجود اینکه در این کار تخصص و معلوماتی ندارم، مرد آمریکایی به شدت مجذوب شده بود و اصرار میکرد راجب به سرنوشت او توضیح بیشتری بدهم. بعد تصمیم گرفتیم برای گردش به کنار دریا برویم. یکی از کارگران هتل که ساعت کارش به پایان رسیده بود، حاضر شد ما را راهنمایی کند. من کفشهای راحتی پوشیدم و وقتی دوباره نزد همسفرانم مراجعت کردم، آنها نصف شده بودند. پیرزن آلمانی و یکی از دانشجویان ایرانی به عذر خستگی مفرط به اتاقهایشان رفته بودند. باوجود این راه افتادیم. موهایم هنوز مرطوب بود و وقتی نسیم در میان آنها میپیچید احساس لذت مطبوعی میکردم، مثل این بود که دستی موهایم را به نرمی نوازش میکرد. ما در خیابانهایی راه میرفتیم که ماریچ و باریک بودند و در دو طرف آنها خانه ها با دیوارهای رنگین و باغچه های عطر آگین و نرده های کوتاه صف کشیده بودند. گاهی به طرف بالا میرفتیم و زمانی سرایشی تندی را طی میکردیم. هنوز به کنار دریا نرسیده بودیم که دانشجوی ایرانی هم خداحافظی کرد و رفت. دو نفر باقیمونده خیلی جلوتر از من راه می پیمودند. من برای خودم خیلی با تانی و تفنن قدم بر میداشتم. چیزی در هوا بود که مرا گیج میکرد. خیابان ها خلوت بودند و سایه های ما روی آسفالتی که از رطوبت هوا و بخار آب خیس و مرطوب به نظر میرسید هر لحظه به سوی کشیده میشدند. آن شب با سایه خودم بازی میکردم، به دستها و پاهایم شکلهای عجیبی میدادم و از دیدن سایه ام که حرکت مرا تعقیب میکرد، خنده ام میگرفت. آنوقت مهمه دریا از خیلی



نزدیک به گوشم رسید . آنچه در مقابل ما میلرزید و تا دوردست کشیده شده بود، دریا بود. روی ماسه ها نشستیم. موجها تا زیر پاهایم می آمدند. پاهایم را در آب گذاشتم و به دریا که در مقابل چشمانم گسترده شده بود و انتهایش در ظلمت گم میشد ، چشم دوختم. راهنمای ما بعد از آنکه آدرس هتل را روی کاغذ نوشت و مسیر ما را مشخص کرد از ما خداحافظی کرد و رفت.مرد آمریکایی مشغول چرت زدن بود.گویا این انیکت لعنتی به او اجازه نمیداد مرا تنها بگذارد. اما من به او گفتم تنها نشستن در آنجا برایم هیچ اشکالی ندارد و بعلاوه راه بازگشت را میتوانم بگویم بهتر از او میدانم. با خوشحالی خندید مثل اینکه منتظر چنین حرفی بود.شب بخیر گفت و رفت. مدتی در تاریکی او را که دور میشد نگاه کردم. نمیدانم چرا دلم به حالش سوخت. برای من همیشه زیبایی زیباتر از خواب بوده. او با شانه های خمیده و با دستهایی که در دو طرف بدنش با بیحالی تکان میخورد، قدم بر میداشت. حتی یک بار هم پشت سرش را نگاه نکرد. به طرف بسترش میدوید و حق داشت. او خودش به من گفته بود که برای پیران مهمترین و مطبوعترین چیزها خواب و شکم است و او به طرف مهمترین و مطبوعترین موضوع زندگی پیش میرفت. بعد من تنها ماندم. با دستهایم از ماسه ها شکلهای مختلفی میساختم.شب روی سرم سنگینی میکرد و در ظلمت حس میکردم چشمهایم میدرخشند. آن دورها ماه به گل نیلوفر سپیدی شباهت داشت که در میان مرداب روئیده باشد.امواج روی هم میلغزیدند و اواز ناشناسی از سینه آنها بر میخاست و در آسمان اوج میگرفت. در آن لحظه چقدر خودم را به دریا نزدیک دیدم. یک لحظه حرکت مداوم امواج را در قلبم حس کردم.آنوقت روی ماسه ها دراز کشیدم و با دریا یکی شدم. ستاره ها نزدیک بودند. فکر کردم اگر دستم را دراز کنم میتوانم گرمی و درخشش آنها را لمس کنم. مثل این بود که آنها به سوی من شتاب میکردند. به یاد شبهای آتش بازی افتادم و فشفشه هایی که در آسمان ناگهان تبدیل به خوشه های طلایی رنگی میشدند و در انحنایی لطیفی به طرف زمین پیش می آمدند. احساسی شبیه به همان احساسی که وقتی کودک بودم و به تماشای آتش بازی به من دست میداد و سراپای وجودم را در خود غرق میکرد.بیهت زده و مجذوب روی ماسه ها دراز کشیده بودم و دریا مرا افسون کرده بود. از دور بر عرشه یک کشتی که بر ساحل لنگر انداخته بود پیکر زنی به نظرم رسید مه در میان سایه ها و اشباح دیگر میرقصید.آنوقت از راه باریکی که در کنار دریا وجود داشت به طرف روشنایی پیش رفتم. آنجا یک کاباره ساحلی بود. حالا حرکات زن رقصه برایم روشنتر و مشخص تر شده بود. به یاد فیلمهایی افتادم که از سامیه جمال دیدیه بودم ، بدون شک چیزی از او کم نداشت. مدتی در تاریکی نشستیم و به حرکات او چشم دوختم. بعد وقتی خسته شدم از خودم و از این کنجکاوی بیحاصل بدم آمد. حالا دیگر همه دامنم خیس شده بود. دوباره راهی را که آمده بودم پیمودم و به همان نقطه اول رسیدم. در تاریکی گم شده بودم و از یادم رفته بود که باید به هتل مراجعت کنم. آن شب به خوابی شباهت داشت که من از پایانش میگریختم. دلم میخواست تبدیل به یکی از سنگهای کنار ساحل میشدم و همه عمرم را آنجا میگذراندم. نمیدانم تا کی آنجا نشسته بودم. وقتی به هتل برگشتم با وجود خستگی زیاد اصلا نتوانستم بخوابم. مدتی با قلم و کاغذ خودم را مشغول کردم اما نتیجه ای نداشت. بغض توی گلویم پیچیده بود .چراغ را خاموش کردم و صورتم را به بالشتها فشردم و دوباره مثل بچه ها گریه کردم.

**بر فراز مدیترانه** صبح با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم. قرار بود ساعت هشت صبح حرکت کنیم. صحبت کردن من با متصدی تلفن خیلی مسخره بود. هر چه من میگفتم او نمی فهمید . هر چه او میگفت من طور دیگری میفهمیدم. بعد قرار گذاشتیم آهسته تر صحبت کنیم و بالاخره معلوم شد که من باید برای خوردن صبحانه بروم پایین.

از جایم بلند شدم و پیش از هر کار از پنجره بیرون را نگریدم. دریا در روشنایی روز غرق شده بود و تا دوردست چیزی جز رنگ آبی به چشم نمیخورد. یکعده سرباز آمریکایی که گویا مست بودند از گردش شبانه مراجعت میکردند. در خیابان هیچگونه جنبش و همهمه ای وجود نداشت. با عجله لباس پوشیدم و رفتم پایین. همسفرانم همه حاضر بودند. فرصت نکردم صبحانه بخورم. بعد از خداحافظی با پیشخدمتهای هتل با همان اتوبوس به طرف فرودگاه حرکت کردیم. حالا دیگر در روشنایی روز میتوانستم همه چیز را ببینم. بیگمان بیروت یکی از زیباترین شهرهای دنیاست. شهر از رنگهای روشن و زیبا انباشته شده و فرم و حالت درختان انسان را یاد فرم درختها در تابلوهای رافائل و یا منظره هایی که لامارتین در منظره هایش وصف میکنند می اندازد. من صورتم را به شیشه چسبانده بودم و بیرون را نگاه میکردم. راننده با فرمان ماشین بازی میکرد. فکر کردم او باید خیلی خوشحال باشد زیرا ماشین روی زمین میرقصید و هر لحظه به یک طرف متمایل میشد. پیرزن به شدت ترسیده بود و اعتراض میکرد و من از این رقص مداوم ماشین و حرکات دلاورانه شوفر که فرمان ماشین وسیله انعکاسش بود چیزی نمیفهمیدم. بالاخره به فرودگاه رسیدیم و بعد از به پایان رسیدن تشریفات مقدماتی حدود ساعت هشت هواپیما پرواز کرد. ما بر فراز مدیترانه بودیم و خورشید بالا آمده بود. همه آسمان به رنگ طلای مذاب درآمد بود و زیر پای ما دریا به آسمان دیگری شباهت داشت. گاه گاه از میان ابرهایی میگذشتیم که به سپیدی رویاهای دوران کودکیمان بودند و در حاشیه ظریف طلایی خود محصور شده بودند. من حاضر نبودم به هیچ وجه جای خود را با دیگران عوض کنم. روی بارها نشسته بودم و با حالت سحر شده ای بیرون را نگاه میکردم. نمیدانم چرا در آن لحظه بی اختیار به یاد خدا افتادم. شاید علتش این بود که خیلی اوج گرفته بودیم و عظمتی که هر لحظه بیشتر در آن فرو میرفتیم این احساس را به من میداد. وقتی ابرها در آسمان گم میشدند آنوقت دریا را میدیدم که در پایین دهان گشوده گویی در ابدیت آبی رنگش به انتظار نشسته است. درخشش آن به درخشش خورده های الماس شباهت داشت. گاهی رنگ آن به شدت کبود میشد و زمانی در نور آفتاب رنگ می باخت. ما ساعتها بر فراز مدیترانه پرواز کردیم. قطعات خشکی از آن بالا حقیر و کوچک به نظر میرسیدند. مانند رنگهایی که روی هم انباشته میشوند و هرگز نمیتوان به مجموعه این رنگها نام رنگ مشخصی را داد. مقصد ما فرودگاه بریندیزی بود. بریندیزی بندر کوچکی است در جنوب شرقی ایتالیا. در آنجا من از همسفرانم جدا میشدم. مرد آمریکایی که مطابق معمول کنار من نشسته بود، لحظه ای مرا راحت نمیگذاشت. گمان میکنم او تمام زندگیش را برای من تعریف کرد اما من از مجموعه حرفهای او چیزی بخاطر ندارم چون حواسم جای دیگر بود و گاه گاه کلمات او در گوشم صدا میکرد و من سرم را تکان میدادم. بدون اینکه متوجه باشم حرفهایش از چه نوع هستند همه را بدون استثنا تصدیق میکردم. او لحظه ای با تردید مرا مینگریست و باز به صحبت ادامه میداد. برعکس روز گذشته امروز خیلی پر حرف شده بود. شاید علتش بیکاری و بیحوصلگی بود و میخواست به این وسیله سر خودش را گرم بکند. با وجود اینکه متوجه شده بود من به حرفهایش گوش نمیدهم باز هم بدون لحظه ای مکث و توقف حرف میزد. خیلی آدمها هستند که به این کار احتیاج دارند. کافیسست یک نفر مقابلشان نشسته باشد. حالا این یک نفر غریبه یا آشنا فرق نمیکند. آنها حرف خودشان را میزنند و طرف فقط وسیله ایست برای رسیدن به هدف اصلی که همان حرف زدن است. گاهی حتی فکر نمیکنند که ممکن است طرف اصلا کر باشد و اگر هم متوجه این موضوع بشوند به روی خودشان نمی آورند و باز دنبال حرفهایشان را میگیرند. مرد آمریکایی دو ساعت تمام حرف زد. گمان میکنم برای دیدن دخترش به آمریکا میرفت. زنش را طلاق داده بود و تنهایی را ترجیح میداد. مدتی راجب زنان ایرانی صحبت کرد. بعد راجب به شغلش در ایران، بعد از وضعیت آمریکا و خلاصه هزار و یک موضوع دیگر که اصلا بخاطر ندارم و سرانجام کارت ویزیتش را به من داد و خواهش کرد وقتی به ایران

مراجعت کردم، گاه گاه از او دیدن کنم. او حق داشت، چون آدمی کمروتر و با استقامتر از من برای شنیدن مزخرفاتش پیدا نکرده بود. درحالیکه به زحمت سعی میکردم خود را سرحال و بشاش نشان بدهم، کارت را از دستش گرفتم. حالت فلکزده و بدبختی داشت که آدم را ناراحت میکرد. بعد مقداری کاغذ از کیفش درآورد و به من نشان داد. من که متوجه صحبت‌های قبلی او نشده بودم، نفهمیدم معنی این کاغذها چیست و او با این کاغذها چه چیزی را میخواهد به من ثابت کند. از اینکه ناچار بودم نقش بازی کنم به شدت خسته شده بودم. او برای تازه کردن گلو رفت و با شیشه ای پرسی کولا برگشت. اینبار من با همه علاقه ای که به جایم داشتم، عقب نشینی کردم و به صندلیم بازگشتم. کتابی در دست گرفتم و ظاهراً مشغول خواندن شدم. حدود ساعت یازده به بریندیزی رسیدیم. میدانستم که مسافرت با هواپیما به پایان رسیده. اندکی اندوهگین بودم. اسبابهایم را جمع و خودم را آماده کردم. باز هم دریا زیر پایمان موج میزد و هر قدر به زمین نزدیکتر میشدیم وسعت و عظمت دریا را که لحظه به لحظه دورتر میشد بیشتر احساس میکردیم. کمربندهایمان را بستیم و به انتظار نشستیم. هواپیما به آرامی فرود می آمد و من هر لحظه بیشتر مضطرب و غمگین میشدم. ساعت جدایی و تنهایی فرا رسیده بود.

**در بندر بریندیزی** بالاخره هواپیما در فرودگاه بریندیزی به زمین نشست. هوا بشدت گرم بود. مقابل ساختمان فرودگاه مدت درازی ایستادیم، تا یک نفر پیدا شد و به کارهایمان سرو صورتی داد. از همان لحظه اول که قدم به خاک ایتالیا گذاشتم، به شباهت زیادی که ایتالیاییها از لحاظ روحیه و طرز فکر به ایرانیها دارند پی بردم. بیحالی و سستی، بی قیدی و تنبلی از تمام حرکات و گفته های کارمندان فرودگاه به چشم میخورد. بیشتر دلشان میخواست وقت را به شوخی و تفریح بگذرانند و اگر صحبت از کار جدی پیش می آمد، ابروهایشان را درهم میکشیدند و با بیحوصلگی سر تکان میدادند. در آن ساعت بشدت خسته بودم و عدم نظم و ترتیبی که در کارها وجود داشت، رنجم میداد. خلبان هواپیما در آنجا مرا به یکی از کارمندان فرودگاه معرفی کرد و قرار شد او وسایل مسافرتی مرا به رم تهیه و در کارها کمک کند. جوان کوتاه قدی بود و در همه حرکاتش شتابزدگی مضحکی به چشم میخورد. با کنجکاوای سراپای مرا نگاه کرد. من بیحال و خسته روی یکی از صندلیهای کافه فرودگاه افتاده بودم و خواب روی پلکهایم سنگینی میکرد. بعد از ساعتی استراحت همسفرانم از من خداحافظی کردند و دوباره به طرف هواپیما راه افتادند و من در آنجا تنها باقی ماندم. هیچکس را نمیشناختم. آنها یک به یک از پله ها بالا رفتند و در میان دریچه کوچکی ناپدید شدند. آنوقت هواپیما غرشی کرد و به حرکت درآمد. چشمان من پر از اشک شده بود. باربرها دورم جمع شده بودند و به زبان ایتالیایی پرسشهایی میکردند که نمیفهمیدم و علاقه ای هم نداشتم که بفهمم. ایتالیاییها اصولاً کنجکاوند و اگر از طبقه ای پایین تری در اجتماع باشند، این کنجکاوای در آنها بصورت فضولی ظاهر میشود و آنوقت است که انسان را بیچاره میکنند. آنها با صدای بلند حرف میزدند و میخندیدند. این صدا به هیچ وجه با آن حالت اندوهی که در من وجود داشت جور در نمی آمد. روی پله ها نشستم و منتظر شدم تا آشنای جدید که هنوز اسمش را هم نمیدانستم، بیابید و من را به شهر ببرد. در اطرافم همه چیز بیگانه و ناشناس بود. بالاخره او آمد و باربران چمدان مرا درحالیکه سبک و سنگین میکردند در ماشین گذاشتند. میدانم چرا در آن لحظه صدای خنده آنها که از روی نهایت بیخیالی بود اینقدر آزارم میداد. پیش از آنکه برای صحبت کردن از زبانشان کمک بگیرند، از دستهایشان کمک میگرفتند. دستهایشان مرتب به این سو آن سو میرفت. اصلاً این عادت ایتالیاییهاست. مخصوصاً اهالی ناپل به قول خود ایتالیاییها خیلی ورزیده و ماهرند و حرکات دستشان به حرفهایشان حرکت و زندگی میبخشد ولی گاهی حرکت مداوم و یکنواخت دستها مرا به شدت عصبانی میکرد. شاید

دلیلش این بود که به این حرکات مانوس نبودم. بالاخره به طرف شهر حرکت کردیم. ماشین از نوع فیاتهای خیلی کوچک بود که من و او چمدان به زحمت در آن جای گرفته بودیم. در تمام طول راه او صحبت میکرد. از من میپرسید: آیا زنان ایرانی هم به همین ترتیب لباس میپوشند؟ وقتی جواب مثبت دادم، با همان شتابی که در همه حرکاتش به چشم میخورد، سرش را به طرف من برگرداند و در حالی که انگشتانش را به هم چسبانده بود از پهلو چند مرتبه دستش را به گونه اش زد. بعدها فهمیدم که این حرکت در میان ایتالیایها معنی جمله عجب چقدر عالی را میدهد. بعد مجدداً سوالات مختلفی راجع به وضعیت ایران از من کرد که تا آنجا که میتوانستم به او جواب دادم و وقتی کلمه ای برای بیان مقصودم پیدا نمیکردم، با مداد روی کاغذ حرفهایم را مصور میکردم. رویهمرفته همه حرفهای یکدیگر را به این ترتیب میفهمیدیم. در دو طرف جاده مزارع طلایی رنگ تا نقطه های دور گسترده بود و زنها با صورتهای سوخته و موهای سیاه درخشان گاه گاه از میان بوته ها برایمان دست تکان میدادند. ساعتی بعد به شهر رسیدیم. در اولین لحظه از زیبایی لطیف و سبک شهر غرق تعجب و شادی شدم. شهر به یکی از این شهرهای ژاپنی شباهت داشت. خیابانها در امتداد دریا پیش میرفتند و بچه ها با کفشهای چوبین و کلاه های حصیری روی آسفالت مرطوب میدویدند و صدای طق طق کفشهای آنها با همهمه دریا می آمیخت. خانه ها با وجود آنکه کهنه و قدیمی بودند نمیدانم چرا اینقدر بنظرم رنگین و زنده آمدند. مثل پیرمردهایی که به رقص برخاسته اند. از پشت شیشه های ماشین با چشمهای مبهوتم بیرون را نگاه میکردم. برای ما که در تهران چشمهامان به دیدن خانه های کوتاه و دیوارهای گلی یا لاقل گلی رنگ عادت کرده، دیدن شهری که هر نقطه اش در رنگ درخشنده ای غرق شده باشد، مسلماً خالی از لطف نیست. حتی گاهی به شدت مبهوت و مجذوبمان میکند. ما ابتدا به بانک رفتیم و من مقداری لیر ایتالیایی گرفتم. بعد مرا به ایستگاه راه آهن برد و بلیط مسافرت به رم را تهیه کردم. بعد پیشنهاد کرد که چمدانم را در اداره ای که او بعد از ظهرها در آنجا کار میکند بگذارم تا بتوانم به راحتی شهر را گردش کنم. با هم به آنجا رفتیم. خانه قدیمی و تاریکی بود با اتاقهای متعدد. در اتاقها میزهای متعددی قرار گرفته بود اما کسی پشت میزها وجود نداشت. مدتی آنجا نشستیم. زنی که بعداً رسید و گویا نامزد جوان ایتالیایی بود به من سفارش کرد اگر پول یا چیز قیمتی به همراه دارم زیاد مراقب و مواظب باشم و بعد از گفتن این حرف لبخندی زد یعنی که بله ما خودمان هم میدانیم وضع از چه قرار است. با آنها خداحافظی کردم و قرار شد ساعت هفت و نیم مراجعت کنم تا مرا به ایستگاه راه آهن ببرند.

**با کودکان** وقتی از آنجا بیرون آمدم و به خیابان قدم گذاشتم، برای اولین بار در طول مسافرتم خودم را تنها دیدم. در خیابان فکر کردم که نباید زیاد از محل اصلیم که همان اداره بود دور بشوم. چون بعداً ممکن بود نتوانم دوباره آنجا را پیدا کنم. بشدت گرسنه بودم. کیف دستیم را روی دوشم انداختم. آفتاب همه جا پهن شده بود و من را میسوزاند. در امتداد خیابانی که به طرف دریا میرفت، راه افتادم. کشتیها مشغول بارگیری بودند. در آنجا جنب و جوش فوق العاده ای وجود داشت. باربرها آواز میخواندند و صندوقهای بزرگ را روی دوششان میگذاشتند و از روی پلی که به کشتی وصل شده بود عبور میکردند. دریا پشت سر آنها موج میزد و همه چیز در زمینه آبی رنگ آن درخشان و زیبا جلوه میکرد. در پارک کوچکی که به دریا نزدیک بود روی یک نیمکت نشستیم. در کیف دستیم یک جعبه بیسکویت و مقداری ساندویچ داشتم که برای رفع گرسنگی از آنها استفاده کردم. هنوز روی صندلی درست جا به جا نشده بودم که بچه ها اطرافم حلقه زدند. جعبه بیسکوئیت را به آنها بخشیدم. خیلی زود با هم رفیق شدیم. با وجود آنکه از درک حرفهای یکدیگر عاجز بودیم ولی با نگاههایم به آنها فهماندم که دوستشان دارم. آنها با صورتهای

آفتاب خورده و چشمهای آبی‌شان، کنارم روی نیمکت نشسته بودند و مرا نگاه میکردند. بادفت و کنجکاوی نگاه میکردند. همه حرکات مرا میپایندند و هر وقت دستم را به طرف کیف دستیم دراز میکردم، آنها ساکت و منتظر به دستهای من خیره میشدند و من در میان آنها احساس خوشبختی میکردم. صمیمیترین دوستان مرا در تمام مدتی که در اروپا زندگی میکردم بچه‌های کوچک تشکیل میدادند. من آنها را دوست دارم و از پاکی و صفای روحشان لذت میبرم. مدتی از وقتم را با آنها صرف کردم بعد مادرها صدایشان کردند و من باز تنها شدم. پیش خودم فکر میکردم که بقیه وقتم را تا ساعت هفت و نیم به چه ترتیب بگذرانم. مسلماً در آن شهر چیزهای زیبا و دیدنی هم وجود داشت که من به علت غریب بودن ناچار بودم از دیدن آنها محروم باشم. از خودم پرسیدم که به چه ترتیب میتوانم این مشکل را حل کنم و برای پیدا کردن راه حل مناسبی، فکرم را بکار انداختم. پسر سیزده، چهارده ساله‌ای که آنطرف نیمکت نشسته بود و یک کلاه ملوانی سفید رنگ به سر داشت، آهسته مرا صدا کرد. دختر خانم، دختر خانم، سرم را بلند کردم و سعی کردم با حرکت دست به او بفهمانم که ایتالیایی نمیدانم. مدتی فکر کرد. بالاخره با زحمت زیاد و با زبان انگلیسی از من پرسید که آیا میتوانم به انگلیسی صحبت کنم؟ مدتی فکر کردم و با زحمت زیاد با زبان انگلیسی به او جواب دادم: بله، مثل شما. آهسته خندید. خیلی خجالتی و محجوب بود. قیافه شاگرد مدرسه‌ها را داشت. سرش را خم کرد و من حس کردم که در ذهنش مشغول ساختن جمله دیگری است. بالاخره بعد از مدتی سروکله زدن با او منظورش را فهمیدم. اگر به من پول بدهید من شما را در شهر میگردانم و جاهای دیدنی را به شما نشان میدهم. خیلی خوشحال شدم و بلافاصله قبول کردم. از آنجا بلند شدیم و به کنار دریا رفتیم. گفت که باید در انتظار قایق مدتی در آنجا بایستیم چون قسمت اصلی شهر در طرف دیگر آب قرار گرفته است. در آنجا روی سنگی نشستیم. باز بچه‌ها در اطراف ما حلقه زدند. اما این بچه‌ها از بچه‌های قبلی بزرگتر بودند. حدود ۲۱ یا ۳۱ سال داشتند. پسرها از من سیگار میخواستند و وقتی من جواب دادم که سیگار ندارم بی آنکه به اعتراض من توجه داشته باشند در کیف من شروع کردند به جستجوی سیگار و وقتی نا امید شدند جعبه آبی رنگ کوچکی را که در کیفم داشتم با مقداری کاغذ بیرون آوردند و از من خواستند که برایشان نقاشی کنم. صورت یکی از آنها را روی کاغذ کشیدم و به دستش دادم. او مدتی تصویر خودش را نگاه کرد، بعد با عجله به طرف خانه دوید و بعد از ۳ و ۲ دقیقه با تعداد زیادی دفتر و کاغذهای بزرگ نزد من بازگشت. موهایش به رنگ کاه بود. این بار خیلی با احترام در مقابل من ایستاد و دستش را به طرف من دراز کرد. حالت یک مرد مسن را به خودش گرفته بود؛ اسم من تولیتو است. خیلی مضحک بود. او که دو، سه دقیقه قبل از سروکول من بالا میرفت، حالا در مقابل من ایستاده بود و با احترام زیاد داشت خودش را به من معرفی میکرد. پیش خودم فکر کردم که مراسم معرفی خیلی دیر دارد انجام میگیرد. سعی کردم که از خنده خوداری کنم. با هم دست دادیم و آنوقت پسرک آمد کنار من روی سنگ نشست و همه دفترها و کاغذها را روی پای من ریخت و شروع کرد به حرف زدن. اما من کلمه‌ای از حرفهایش را نفهمیدم. پسرکی که راهنمای من شده بود گفت: چون شما تصویر او را کشیدید، او هم نقاشیهایش را آورده است تا هرکدام را که میپسندید انتخاب کنید و بردارید. تولیتو با یک حالت شرمگین و منتظر مرا نگاه میکرد و من شروع کردم به تماشای نقاشی. یک کاریکاتور از تیم فوتبال شهرشان کشیده بود که بنظرم خیلی جالب آمد. با خط خودش برای من زیر صفحه یادگاری نوشت و نقاشی را به من داد و من هنوز این نقاشی را حفظ کرده‌ام. رویهمرفته پسر خوبی بود یعنی فقط تا وقتی که مشغول تماشای نقاشیها بودم، خیلی آرام و ساکت بود. بعد ناگهان وضع تغییر کرد. پسرها شروع کردند به بازی. معمولاً پسرها در سنین بلوغ وقتی که با زنی یا دختری برخورد میکنند، در اولین لحظه برای خودنمایی به عملیات قهرمانی دست میزنند. آنها یکدیگر را به طرف دریا هل میدادند و

این کار مرتب تکرار میشد. یکی از آنها در لحظه سقوط دسته کیف مرا که هنوز به شانه ام آویزان بود گرفت و بدنبال این حرکت من به طرف او کشیده شدم و هر دو با هم به دریا افتادیم. وقتی به زحمت خودم را از میان آب بیرون کشیدم دیگر نتوانستم خاموش و خونسرد باقی بمانم. اصلاً لباسی بهمراه نداشتم. روی سنگ نشستم و با عصبانیت به آنها نگاه کردم. از موهایم و از دامنم قطره قطره آب روی زمین میچکید. پسرها دورم جمع شده بودند و صدای خنده های مداومشان یک لحظه قطع نمیشد. نمیدانستم به چه ترتیب میتوانم از این مخمصه نجات پیدا کنم. سرانجام پسرک راهنما مرا به خانه اش در همان نزدیکی برد. در تمام طول راه بچه ها دنبالم میدویدند و اذیتم میکردند. پسرک بخاطر من چند مرتبه با آنها دعوا کرد و من مرتب از او تشکر میکردم. از خانه زن پیری که گویا مادر او بود برایم لباسی آورد، که وقتی پوشیدم و در آئینه به خودم نگاه کردم از خودم چیزی ندیدم چون در لباس گمشده بودم. مدتی آنجا نشستم تا پیرزن لباسهایم را با اتو خشک کرد. زن مهربانی بود. برایم شانه و حوله آورد. بعد از مدتی دست و صورتم را تمیز کردم. وقتی میخواستم از او خداحافظی کنم از قبول پولی که بعنوان حق الزحمه به او دادم خوداری کرد. هنوز حالت بزرگوارانه قیافه و دستهای او را که مرتب دستهای مرا عقب میزد بیاد دارم. وقتی دوباره به کنار دریا رسیدیم، آفتاب غروب کرده بود. از بچه های شیطان در آنجا اثری ندیدم. بلافاصله سوار قایق شدیم و بطرف دیگر رفتیم. ساعت حرکت نزدیک میشد و من با عجله در خیابانها دنبالش پسرک میدویدم. از بناهای جالبی که در آنجا دیدم، برج بزرگی بود به ارتفاع صد و پنجاه متر، یا اندکی بیشتر یا کمتر که موسولینی به رسم یادگار در آنجا ساخته بود. پله های مارپیچی که درون آن قرار داشت آدم را به آخرین نقطه برج میبرد. لحظه ای آنجا ایستادیم و شهر را که در مه غروب فرو رفته بود، تماشا کردیم.

**سرگردان** بریندیزی بندر کوچکی است. در آنجا از بناهای تاریخی و آثار تمدن قدیم چیزی به چشم نمیخورد یا من ندیدیم. وقتی از برج بیرون آمدم، ساعت شش و نیم بود. دوباره سوار قایق شدیم و به محل اولیه مراجعت کردیم. هوا کم کم داشت تاریک میشد. از پسرک خواهش کردم من و به همون جایی که با هم آشنا شده بودیم برگرداند. خیابانها را با عجله طی کردیم. جنب و جوش در آن شهر کوچک رفته رفته به پایان میرسید. خیابانها خلوت بودند. وقتی به پارک رسیدیم پسرک از من خداحافظی کرد و من دو بیست لیر ایتالیایی به او دادم. خیلی خوشحال شد و از من تشکر کرد. آنوقت دوباره کیف دستیم را برداشتم و به خیابانهایی که به طرف اداره آن مرد ایتالیایی میرفت به راه افتادم. اما خیلی زود گم شدم. خودم هم نمیدانم چرا زمان با شتاب میگذشت و من وحشتزده در خیابانها به این طرف و آنطرف میرفتم. چند بار میخواستم از پلیس سوال کنم اما نه اسم خیابان را میدانستم و نه اسم آن اداره را. بالاخره در کناری ایستادم و منتظر شدم تا ببینم چه پیش خواهد آمد. مردم رفته رفته در اطرافم جمع میشدند. از وضع مسخره ای که برای خودم درست کرده بودم به شدت عصبانی شدم. آنها با سوالات پی در پی مرا گیج کرده بودند. هیچکس زبانی جز زبان ایتالیایی نمیدانست. به ساعت نگاه کردم. هفت و ربع بود. پیش خودم فکر کردم دیگر موضوع مسافرت به رم را باید منتفی شده تلقی کنم. به فکر بودم که کجا میتوانم شب را بگذرانم. به دیوار تکیه داده بودم و با چشمهای مبهوت به صورت مردم نگاه میکردم. آنها بیشتر قیافه کارگران بندر را داشتند. با پیراهن کشهای راه راه و شلوارهای ساقه کوتاه در کنارم ایستاده بودند و با صدای بلند راجب به من صحبت میکردند و دستهایشان در هوا حرکت میکرد. کلمه دختر خانم دختر خانم مثل چکش روی مغز من میخورد و راه فراری نداشتم. بالاخره آنقدر جمعیت در اطرافم جمع شد که پلیس مداخله کرد. شرمگین و ناراحت سعی میکردم خودم را گوشه ای مخفی

کنم. اما ایتالیاییهای فضول از اطرافم دور نمیشدند. ناگهان ماشینی در کنار پیاده رو توقف کرد. مردی از آن پیاده شد و به طرفم آمد. وقتی به دو سه قدمی من رسید در تاریکی او را شناختم. همان ایتالیایی بود که منتظرش بودم. نفس راحتی کشیدم و به سلام او جواب دادم. منتظر بودم به من اعتراض کند که چرا نتوانسته ام محل مربوط را پیدا کنم. اما او با خونسردی کلیدی از جیبش درآورد و دری را که در دو سه قدمی ما قرار داشت باز کرد. بعد به من اشاره کرد که داخل شوم. با کمال تعجب دیدم همانجایی ایستاده ام که مدتی دنبالش میگشتم. از کم حافظگی خودم به شدت عصبانی بودم و در ضمن نتوانستم از خنده خودداری کنم. مردم زیر گوش هم پیچ میگردند و مرا با انگشت نشان میدادند. چمدانم را برداشتم. با عجله سوار ماشین شدیم و بطرف ایستگاه راه آهن راه افتادیم. در آنجا او مرا پیاده کرد و باربرها جلو دویدند. او سفارش کرد که مواظب چمدان و پولهایم باشم و بعد از آنکه مدتی به هم تعارف کردیم و من از او تشکر کردم سوار ماشینش شد و رفت. باربرها سر حمل چمدان من دعوایشان شده بود. بالاخره یکی از آنها پیشدستی کرد و چمدان را گذاشت روی چهار چرخه اش و از مقابل دیگران که هنوز مشغول دعوا و مرافعه بودند گذشت و به طرف ترن رفتیم. من چون زبان نمیدانستم به او پول دادم تا برایم مقداری نان و میوه بخرد و در ضمن پول خودش را هم بردارد. اما او رفت و دیگر نیامد. من تا لحظه ای که قطار به حرکت درآمد باز هم فکر میکردم که او خواهد آمد ولی بالاخره آخرین سوت قطار مرا از این اطمینان بیرون آورد. بار دیگر خودم را به علت سادگی زیاد سرزنش کردم و بطرف صندلیم رفتم و در جایم نشستم.

**به طرف رم** قطار به طرف رم حرکت میکرد و من مشغول مطالعه در قیافه همسفران شدم. آنها همه مشغول چرت زدن بودند. دختر جوان و چاقی که در صندلی روبرو نشسته بود با چشمهای گردش به صورتم چشم دوخته بود و گاه گاه با شرم لبخندی میزد. مثل این بود که در جستجوی همصحبتی تلاش میکرد. با خستگی سرم را به پشتی نیمکت تکیه دادم و سعی کردم زودتر به خواب روم. مدتی به پولهایی که از دست داده بودم و به علت آن فکر کردم. اسکناسها زیاد مهم نبودند. غفلت و سادگی من مطرح بود که بنظرم میرسید نباید در زندگی دوباره تکرار شود و خوشبینی و اطمینان زیاد از حد من مطرح بود که تا آن لحظه به سبب آن با اتفاقات نامطلوبی روبرو شده بودم. یاد حرف یکی از دوستانم افتادم که میگفت: من در زندگی نسبت به همه چیز و همه کس بد بینم مگر خلاف آن ثابت شود. در آن زمان با بسط دادن این عقیده زیاد موافق نبودم. فکر میکردم فقط در ایران است که انسان احتیاج دارد به این ترتیب خودش را مجهز کند و برای مقابله با حوادث غیر منتظره آمادگی کامل داشته باشد. اما در این لحظه بنظرم میرسید گاهی انسانها خطرناکتر از آن هستند که حتی بد بینی ما هم بتواند اثر وجودی آنها را در ما خنثی کند. البته در اینجا منظورم از کلمه خطرناک آن باربر بیچاره نیست. اگر قرار است پول ما را ببرند همان بهتر که باربر بیچاره و تنگدستی ببرد نه تاجر شکم گنده و احمقی که کارش در زندگی فقط بردن بوده و این برده ها را روی هم انبار کرده و وجودش به افعی زهراگین و نفرت انگیزی شباهت دارد که روی گنج گرانبهایی حلقه زده است. آنچه در این میانه مهم است مسائل مادی نیست. در این مورد همیشه امکان جبران کردن باقیست. اما در زندگی انسان فقط و فقط به علت خوشبینی و سادگی زیاد گاهی چیزهایی را از دست میدهد که برایش بازگشتنی و جبران شدنی نیستند. چیزهایی را از دست میدهد که جزیی از وجود او و زندگی او هستند و در این لحظات است که من همیشه گفته دوستم را به یاد می آورم و بلافاصله تصمیم میگیرم از این قالب بیرون بیایم. آن شب در این زمینه زیاد فکر کردم. به مسائلی که در گذشته برایم پیش آمده بود و به مسائلی که در آینده پیش می آید. آیا همه مردم در لحظه برخورد با ما در مورد ما

به همان ترتیب می اندیشند که ما در مورد آنها اندیشه میکنیم؟ اگر اینطور بود که دیگر جای گله و شکایتی باقی نمیماند. اما چشمها دروغ میگویند. چشمها خیلی زود به آسانی دروغ میگویند و نقش حقیقت را باید در آینه دیگری جستجو کرد.

**انسان و انسانیت** همانطور که روی صندلی نشسته بودم و بیرون را مینگریستم در اندیشه های خودم غوطه ور بودم. اندیشه هایی که به گذشته ام پیوند خورده بودند. چهره ها از مقابل چشمانم گذر میکردند. آنچه در گذشته وجود داشت فریبی بود. حبابی بود. حرفهایی که شنیده بودم. دستهایی را که با محبت و خالی از ریا فشرده بودم. راههایی که با امید پیموده بودم و با ناامیدی بازگشته بودم. آنچه را که داده بودم و آنچه را که در مقابل به دست آورده بودم یا به من بخشیده بودند، به یاد آوردم. هیچ چیز جز هیچ در آنجا وجود نداشت. یک هیچ که در همان هیچ بودنش انسان تلخی و اندوه عمیقی را احساس میکند. یک هیچ که در عین حال درد آور و کشنده است. فکر کردم برای رسیدن به همه چیز و نیاختن همه چیز باید تغییر شکل و تغییر روحیه بدهم. باید مثل دیگران بشوم. به آن سرزمینی اندیشیدم که فرسنگها با خاکش فاصله داشتم و در آنجا نمیشد همانطور که بود، بود. در آنجا آدمهای مسخره و ضعیفی را دیدم که سرهایشان را با خضوع و خشوعی مصنوعی در مقابل بتهایی که سالها بود برای خودشان ساخته بودند، خم میکردند و خودشان هم میدانستند که با حقیقت فرسنگها فاصله دارد اما اینقدر جرات و جسارت نداشتند تا با مشت به فرق بتها بکوبند و از آن دنیا مسخره و نفرت انگیزی که برای خودشان ساخته بودند قدم بیرون بگذارند. آدمهایی را دیدم که به جان هم افتاده اند و هر یک سعی میکند دیگری را به نحوی نابود و معدوم کند تا برای ادامه دادن به زندگی کثیفش، جای بیشتری به دست آورد. زنهایی را دیدم که غرق در خش خش زوینهای متعدد و کاپهای پوست گرانبها و کفشهای پاشنه پاریسیشان، پشت میزهای خطابه، سنگ همجنسانشان را به سینه میزنند و هدفشان فقط خریدن ماشین لوکستر و شاید ویلای مجلل تریست و وقتی با کسی روبرو میشوند که همان حرفها را میزند ولی هدفش با آنها فرق دارد و زندگی را در این راه گذاشته است، آنوقت پشت چشم نازک میکنند و معتقد میشوند که او مقام زن را در اجتماع با گفته هایش تنزل داده است. وطنم را دوست داشتم اما از آنچه هموطنانم به من بخشیده بودند، احساس خستگی و نفرت کردم. شب بنظرم طولانی و تمام نشدنی می آمد. آیا فردا با چه چیزی روبرو خواهم شد؟ چیزی شبیه به آنچه در گذشته وجود داشت یا پا به دنیای تازه ای خواهم گذاشت؟ درباره شهر رم تصورات رنگین و زیبایی داشتم. این کلمه در خاطرم با افسانه های درخشانی از تمدن گذشته مخلوط شده بود و در گوشم طنین خوشی داشت. فکر میکردم در آنجا با عظمتی برخورد خواهم کرد که مرا تا زمان درازی از خلا درونیم جدا خواهد کرد و مرا به کام خود خواهد کشید. راجب آدمها سعی میکردم زود قضاوت کنم. در آن لحظه فکر میکردم همه آدمها یکسانند. با چهره های بی تفاوت. با یک مشت حسابگری. یک مشت احتیاج و درماندگی. یک مشت ضعف و واخوردگی که در هر یک از آنها بصورتی ظاهر میشود ولی وقتی از بالا نگاه کنیم، همه را در یک سطح و در یک ردیف خواهیم دید. خوشحال بودم که در قالب بیگانه به میان آنها میروم. این موضوع به من کمک میکرد که آدمها را یا لافل آنها را بهتر بشناسم زیرا همیشه آشنایی آدمها تولید تکلفاتی میکند که چون حجابی در میان آنها حائل میشود و نمیگذارد که آنها به خوبی و همانطور که هستند یکدیگر را بشناسند. ولی وقتی انسان بیگانه باشد، در دور مینشیند و به دیگران چشم میدوزد. به دیگران که با هم آشنا هستند و در این میان نه تنها موفق میشود که دیگران را حقیقتا بشناسد، بلکه رفته رفته با خودش هم آشنایی پیدا میکند.



**میراث فرهنگی** ترن با سر و صدای زیاد روی ریلها میلغزید. در راهروی قطار زندهای کارگر روی بسته های بار چرت میزدند و سرهای آنها به همراه حرکات یکنواخت قطار هر لحظه به یکسو می افتاد. از سرعتی که در حرکت قطار بود احساس آرامش راحت کننده ای کردم. نمیدانم این موضوع برای من به این شکل وجود دارد یا دیگران هم همینطورند. اصلا دلم نمیخواست این سرعت لحظه ای متوقف شود. دلم میخواست همینطور پیش بروم. به همین ترتیب پیش رفتم. تا کجا؟ برای من فقط مسئله سرعت مطرح بود. مثل اینکه در عین حال فرصت اندیشیدن به مقصد از انسان گرفته میشود. مثل این است که این سرعت جوابی به خفقان و خاموشی درون من میدهد و برای من تسکین نیست. وقتی با سرعت پیش میروم نمیتوانم به چیزی بیندیشم و همین را دوست دارم. حس میکنم بار مسئولیت سنگینی از روی دوشم برداشته میشود. خودم را رها میکنم در آن جریان که مرا با شتاب پیش میبرد و این راه طی شدن برایم حالت نفس تازه کردن دارد. صبح روز بعد در ایستگاه مرکزی راه آهن رم ترن توقف کرد. آنوقت من دوباره خودم را با مسائل عادی زندگی روبرو دیدم. باز هم سر و صدای روزنامه فروشها و دعوا و مرافعه باربرها و آواز زنان گلفروشی که در محوطه ایستگاه گردش میکردند. نمیدانم چرا هیچ چیز برایم تازگی نداشت. با یک حالت سرد و بی اعتنا از قطار پیاده شدم. هیچگونه میل و کششی برای دیدن چیزهای تازه مردمکهای چشم مرا به دوران در نیاورد. حس نکردم که در محیط دیگری قدم گذاشته ام. با وجود آنکه در طول مسافرتم بارها به این موضوع اندیشیده بودم. باربری که کیف دستیهای مرا تا مقابل ایستگاه تاکسیها آورده بود بعد از مدتی غر غر در مقابل پولی که به او داده بودم و مقاومت من راهش را کشید و رفت. در جستجوی پلیس به این طرف و آنطرف راه افتادم. اولین پلیسی که به او برخورددم آدرس دوست مرا که قرار بود در رم به او مراجعه کنم با یک حالت بی قیدی و بی اعتنایی نگاه کرد و مرا به طرف اتوبوسی برد. پیش خودم فکر کرده بودم که پلیس اروپایی هرگز اشتباه نمیکند. اما حواس او از حواس پلیسهای خودمان هم پرت تر بود. تراموایی را که در نزدیکی ما توقف کرده بود نشان داد، بعد با دست سلامی داد، عقبگردی کرد و رفت. طرز برخورد او با من و حالت بی قیدی و بی اعتنایی که در رفتارش بود مرا به این فکر انداخت که دیگر از پلیس کمک نخواهم و به خودم تکیه کنم. در پیاده روی خیابان مدتی ایستادم. ساختمان مدرن ایستگاه راه آهن رم در زیر نور آفتاب میدرخشید. در قسمت شرقی ساختمان و میدانی که در جلوی ساختمان قرار گرفته بود، دیوار طویل و کهنه و خرابی به چشم میخورد که از قطعات بزرگ سنگ ساخته شده بود و هیچگونه تناسبی با بنای مدرن ایستگاه راه آهن نداشت. با وجود این دقتی که در حفظ آن به کار برده شده بود و میشد به خوبی واضح و آشکار بود. نمیدانم چرا در آن لحظه فکر کردم که در این زمینه آنها همه چیز میتوانند داشته باشند. وفاداری به گذشته خود تضمینی برای حفظ آینده است. در رم پیوسته انسان با این حقیقت روبرو میشود. هر چه در آنجا وجود دارد و اثری از تمدن قدیم در آن به چشم میخورد، برای مردم با ارزش و قیمتی است. وقتی میگویم مردم منظورم آن عده ایست که میفهمند، نه آن عده ای که نمیفهمند. بارها در خیابانهای وسیع و مدرن رم به سنگفرشهای درهم ریخته ای برخورد کردم که اطراف آن را با میله های آهنی محصور کرده بودند و در زمینه یکدست و آسفالت خیابان در وهله اول بصورت وصله ناجوری نگاه انسان را آزار میداد و دوستان من گاهی اعتراض میکردند و معتقد بودند این تظاهرات فقط برای جلب سیاحان خارجیست. ولی برای من هیچ چیز دیگری جز خود سنگفرش مطرح نبود که با همه حقارت ظاهریش در خاطر من دنیایی خلق میکرد و نگاه مرا از روی جسم سرد و سخت خودش عبور میداد و متوجه زیباییهایی میکرد که در پشت سر آن قرار داشت و در مه خاکستری رنگی میدرخشید. شاید علت این دل بستگی شدید، خیالیافی زیاد از حد من بود. دوستان من ایتالیاییها را فقط در مورد آثار تاریخی و هنریشان ستایش میکردند ولی به این زیاده رویها ایراد داشتند و آن را نوعی حقه بازی و

تظاهر میدانستند اما من هرگز نتوانستم خودم را قانع کنم که آنها راست میگویند.

**فرهنگ و مردم ایتالیا** برای من هنوز هم که دوران کودکی و حتی جوانی از نظر روحی را پشت سر گذاشته ام و از بسیاری از احساساتی که دیگران معتقد بودند عامل برونش تنها کودکی و نیکتگیست تهی شده ام، خیلی چیزها وجود دارد که با وجود جنبه خنده آور ظاهرش مرا به شدت تکان میدهد. هنوز که هنوز است وقتی اوایل پاییز هر سال مادرم لباسهای زمستانی بچه ها را از صندوقها بیرون می آورد تا به قول معروف آفتاب بدهد. دیدن لباسهای کودکی که مادرم به حفظ آنها علاقه دارد، جستجو در جیبهای آنها و پیدا کردن نخودچی یا کشمش گندیده ای که غالباً در ته جیبها وجود دارد در من حالت عجیبی ایجاد میکند. ناگهان خودم را همچون دوران کودکی کوچک و معصوم و بیخیال میبینم و چند دانه گندم و شاهدانه که با کرکهای ته جیب مخلوط شده، مرا به گذشته خیلی دوری برمگرداند و احساسات لطیف و شاد کودکی را در من بیدار میکند. هنوز دفترچه های مشق کلاس دوم و سوم دبستانم را دارم. تمام ثروت مرا کاغذهای باطله ای تشکیل میدهد که در طول سالها جمع کرده ام و به هر کجا که میروم همراه میبرم. کاغذهایی که دست دوستانم روزی بر آنها نشانه ای نقش کرده، خطی کشیده یا تصویری طرح کرده است. از دیدن هر یک از آنها به یاد یکی از روزهای از دست رفته زندگی می افتم و مثل این است که همه چیز دوباره برایم تجدید میشود. طبیعی است که من با چنین طرز فکر و روحیه ای نمی توانستم ایرادهای دوستانم را قبول کنم، کما اینکه آنها تا درجه ای حق داشتند زیرا حساب من از حساب یک ملت جداست. ولی من به سبب همین دل بستگی به کوچکترین و ناچیزترین چیزی که به گذشته ام مربوط میشود دارم، ایتالیاییها را تبرئه می کردم و در باطن آنها را میستودم. خیلی از مطلب اصلی دور افتادم و یا اینکه خیال میکنم دور افتاده ام، اتفاقاً زیاد هم بد نیست، گاهی انسان احتیاج دارد گریزی بزند و هیچ لحظه ای مناسبتر از آن لحظه ای نیست که بدون اراده از جریان اصلی جدا میشویم. از روزی که قدم به رم گذاشتم، زندگی من در سردی و آرامش وحشتناکی فرو رفت. از همان لحظه اول که در مقابل ایستگاه با بی اعتنائی پلیس برخورد کردم این موضوع را حدس میزدم. در حالیکه نیمی از درآمد ایتالیاییها از محل پولیست که توریستها و سیاحان خارجی در ایتالیا خرج میکنند، با اینهمه نسبت به خارجیان رفتار سرد و بیگانه ای دارند یا شاید با من اینطور بودند چون من پولی نداشتم که در آنجا خرج کنم. با اینهمه همه دوستانم که ایتالیا را دیده اند و مدتی در آنجا زندگی کرده اند این را قبول دارند که ایتالیاییها به شدت مالی و پول پرستند. با در نظر گرفتن فقر شدیدی که در سراسر ایتالیا به چشم میخورد ما میتوانیم تا اندازه ای در این مورد به آنها حق بدهیم. از وقتی در رم زندگی می کردم گاهی اوقات به نظرم میرسید هنوز در ایران و در همین تهران خودمان هستم. هر چه در آنجا وجود داشت مرا به یاد ایران می انداخت. به طور کلی کشورهای که در جنوب قرار گرفته اند، از آن آزادی و تمدنی که با شنیدن نام اروپا تصویرش در ذهن ما منعکس میشود، بی بهره اند. اگر تاریخ تمدن و هنر درخشان گذشته ایتالیا را از آنچه فعلاً وجود دارد، جدا کنیم مسلماً چیز جالبی باقی نخواهد ماند. من که به خیال خودم به یک کشور اروپایی مسافرت کرده بودم، در آنجا با همان فشار و خفقانی روبرو شدم که در ایران وجود دارد. خرافات با مبتذلترین شکلش در میان مردم ایتالیا حکومت میکند. در ایران رفتن خاله خان باجیها نزد دعانویس و دعا گرفتن برای معالجه امراض صعب العلاج را همیشه مسخره میکردیم ولی من در آنجا به جوانانی برخوردم که داروی همه دردهایشان را در شب کلاهی که پاپ یک بار به سرش گذاشته بود و به همین دلیل در نظر آنها متبرک شده بود جستجو میکردند. با این تفاوت که خاله خان باجیها سواد ندارند و محیط زندگیشان به آنها اجازه نمیدهد رشد فکری بیشتری بکنند و جوانانی که

به شب کلاه متبرک متوسل میشدند، اغلب از دانشجویان دانشگاه رم بودند. برگردیم به اصل موضوع، بالاخره بعد از پنج ساعت این طرف و آنطرف رفتن و از این و آن سوال کردن، منزل دوستم را پیدا کردم. در آنجا با استقبال گرم و صمیمانه او روبرو شدم که برایم از هر چیزی با ارزشتر و دلچسبتر بود. غذا را با هم خوردیم و بعد به فکر تهیه منزل افتادیم. دوست من در آکادمی هنرهای زیبای رم در رشته نقاشی تحصیل میکرد و چون سر و کارش با رنگ و روغن و قلموهای نقاشی بود و درو دیوار اتاق مردم را کثیف میکرد صاحبخانه ها با او میانه خوبی نداشتند. بعد از تلفنهای متعدد بالاخره او توانست در همان نزدیکی منزل خودش اتاقی برایم اجاره کند. اوایل شب بود که اسبابهایم را جمع کردم و به آنجا رفتم. پیرزنی خیلی چاق مرا به اتاقم هدایت کرد. در همانجا بود که با یک دختر دیگر ایرانی آشنا شدم و این آشنایی برای من نعمت بزرگی بود چون پیرزن مرتب صحبت میکرد و من چیزی نمی فهمیدم. دختر خانم ایرانی برایم گفت که دارد شرایط زندگی در این منزل را شرح میدهد. گفتم: این شرایط از چه نوعند؟ او درحالیکه با عصبانیت میخندید گفت: هیچی، در یخچال روزی دو مرتبه بیشتر حق نداری باز کنی، یک مرتبه صبح، یک مرتبه شب. لباسهایتان را باید بدهید بیرون بشویند، اگر بخواهید آشپزی کنید باید پول اضافه بدهید. تلفن اضافه، برق اضافه، حمام اضافه، اتو اضافه و غیره. از همان روز اول حساب کار خودم را کردم و حتی المقدور از تیرس نگاه پیرزن که اسمش سینیورا فلاچه بود میگریختم چون میترسیدم اگر مرا تنها در جایی گیر بیاورد چون ساکت و مظلوم هستم مثلاً بگوید برای هر سانتیمتر مکعب هوایی که تنفس میکنی باید فلان قدر بدهی یا توقعات دیگر. دوستانم از همان روز اول تخم بدبینی را در دلم نسبت به ایتالیاییها و خصوصاً صاحب خانه ها کاشتند و من با روحیه ای خراب زندگی را در رم شروع کردم.

**شهر رم** هفته اول را به تماشای شهر میرفتم. بعد از پانزده روز شهر رم را به خوبی بلد بودم چون آنقدر در این شهر گم شده و برای پیدا کردن راه خانه به این طرف و آن طرف دویده بودم، که دیگر برایم خیابان نا آشنایی وجود نداشت. به نظر من شهر رم یکی از زیباترین یا شاید اصلاً زیباترین شهر دنیاست. عظمت تاریخی و لطافت شاعرانه دست به دست هم داده و رم را ساخته اند. رودخانه تیبیر زیر پلهایی که هر کدام به جای خود یکی از شاهکارهای معماری به شمار میروند، میلغزد و آفتابی که از پشت تپه های مونته ماریو بر میخیزد در امواج شیر رنگ آن منعکس میشود و در روشنایی روز به بلور ذوب شده شباهت دارد. در محلات قدیمی همه چیز با آدم از گذشته صحبت میکند. دیوارهای کهنه خانه ها که روبروی هم و اغلب در فاصله یک ونیم متری یکدیگر بالا رفته اند، از فرط رطوبت تیره بنظر میرسند. وقتی آدم در میان این کوچه باریک سرش را بطرف بالا نگیه میدارد، پنجره های رنگ و رو رفته خانه ها، گلدانهای شمعدانی و رختهای رنگین و شسته و بالای همه اینها آسمان آبی و درخشان را میبیند. گاه گاه زنی با موهای سیاه و صورت سوخته، سرش را از این پنجره بیرون می آورد، تا با زنی که در پنجره روبرو نشسته است صحبت و دردودل کند. قفسههایی که اغلب در میان آنها پرندگان زیبایی به این طرف و آن طرف میپزند به دیوارها آویزان است و بچه ها با کفشهای چوبی در حالیکه آواز میخوانند در میان کوچه های باریک به دنبال یکدیگر میدوند. دلبستگی من به این محلها و آدمهایی که در آنجا زندگی میکردند، خیلی زیاد بود. ترجیح میدادم وقتم را در میان آنها و به تماشای زندگی آنان بگذرانم، تا اینکه به تماشای موزه و یا اینکه بناهای تاریخی بروم. در حقیقت تنها در این محله بود که انسان میتوانست با زندگی حقیقی مردم ایتالیا از نزدیک تماس بگیرد. اجتماع ایتالیا از خیلی جهات به اجتماع ما شبیه است. در آنجا هم اختلاف طبقاتی به شدت به چشم میخورد و زندگی اشراف به زندگی توده مردم هیچ ارتباطی ندارد. در آنجا هم اغلب به جوانانی برخوردیم که بقدر یک بچه ده ساله سواد

نداشتند و چیزی سرشان نمیشد ولی تا حرفمان میشد شجره نامه خانوادگیشان را به رخ من میکشیدند و از مقام پدر و ثروت پدر بزرگ و القاب جدشان صحبت میکردند. در حالیکه خودشان هیچ بودند و اگر فکل کروات و کت و شلوار و سر دستها و یقه آهارهایشان را از آنها میگرفتند مثل گربه ای که سیلپایش را چیده باشند، نمیتوانستند راست و مستقیم باز هم به راه خودشان بروند. اشراف آنها هم مثل اشراف خودمان تو خالی و پر افاده و متکی به افتخاراتی بودند که دیگران در زندگی‌شان از زمانهای بسیار بسیار گذشته کسب کرده بودند و آن/ها هنوز به گرد این خان نعمت نشسته و ریزه خواری میکردند. به همین دلیل من برای آنکه میان ایتالیاییها زندگی کرده باشم، به توده مردم پناه بردم، زیرا آنها را سالمتر و اصیلتر میدانستم و هنوز هم میدانم. در پیتزا اسپانی که یکی از میدانهای مرکزی شهر و محل تجمع و تفریح افراد متوسط است یا اگزستانسیالیستهای رم، البته آنها که خودشان میگفتند، اگزستانسیالیست هستند، آشنا شدم و کمی پایینتر در ویا مارکونتا، محله هنرمندان رم، با قیافه های تازه ای برخورد کردم که هرگز در خواب هم ندیده بودم. نقاشانی را دیدم که در سینه هایشان پارچه گذاشته و صورتشان را آرایش کرده بودند و موهایشان سفید بود و در وهله اول انسان نمیتوانست تشخیص بدهد که آنها مرد هستند. در کلیسای واتیکان دیدن پاپ به روی صندلی مرصعش و در میان گارد مخصوص و هواخواهانش، یک لحظه مرا در نزد خودم و در مقابل آنهمه قدرت و شکوه، حقیر و خرد کرد و کمی آنطرفتر در موزه واتیکان، در مقابل هیکلهای مومیایی شده فراغنه مصر که در میان جعبه های شیشه ای به خواب ابدی فرو رفته بودند و هنوز سایه آخرین لبخندهای فتح و غرور بر لبهایشان دیده میشد، احساس تلخ و دردناکی از زوال و ناپایداری و فانی بودن اشخاص، اشیا و زندگیها در من زنده شد.

**اپرا** در خیابانها پیرزنها با کلاه های عجیب و توالتهای غلیظ و هیکلهای تغییر شکل داده شده، پشت ویتترینهای مغازه های لوازم آرایش فروشی، ساعتها درباره خرید یک لوله رژ یا یک گل تازه برای کلاه با هم چانه میزدند و پشت جنگل کوچکی که در ناحیه جنوبی فرو موسولینی قرار داشت، مردم در خانه های حصیری، با وضعیت دردناکی زندگی میکردند و زنها صبح زود بچه هایشان را در بشکه های بزرگ آب با برسهایی که دسته بلندی داشت، شست و شو میدادند. کنتسهای مجلل در خیابانهای مرکزی رم و در میان گارد مخصوصشان که از سگهای شمالوی کوچک تشکیل میشد و هر یک به رنگ یکی از تکه های لباس خانم بودند، مثل غزالهای پیر میخرامیدند و در کافه های اطراف میدان پوپلو به دخترهای جوان چشمک میزدند و برای آنها دعوت نامه میفرستادند. همه این خبرها، همه این تضادها، در شهری که آسمان روشن و بی انتهایی داشت، در زمزمه خاموش رود تیبر غرق شده بود، برای اولین بار مفهوم کلمه رم را در نظر من تغییر داد. دوست من تعریف میکرد در یکی از اولین روزهای ورودش به رم، از دست مردی که در خیابان مزاحمش شده بود به پلیس شکایت کرد و پلیس که مرد بلند قامت و زیبایی بود، بعد از دست به سر کردن مزاحم، او را به شام دعوت کرده بود. روز دوم به تماشای اپرا رفتیم. یکی از دوستان ایرانیم هم با من بود. اپرای تابستانی رم یکی از جالبترین چیزهایی بود که من در طول اقامتم در ایتالیا، موفق به دیدنش شدم. برنامه آنشب اپرای ریگلتو اثر وردی بود. با زحمت توانستیم بلیط تهیه کنیم. جمعیت زیادی در مقابل گیشه ها اجتماع کرده بودند و انتظار میکشیدند. ما از خیابانهای زیبا و پر سایه باغ بزرگی گذشتیم که در دو طرفش بقایای نیمه خراب ساختمانهای عجیبی به چشم میخورد. دوستم شرح داد که این ساختمانها مربوط به زمانهای بسیار گذشته و دوره قدرت و حکمرانی کاراکالا، امپراطوری بزرگ رم قدیم است. این ساختمانها بقایای حمامهای بزرگ است، که در آن زمان وجود داشته و رمیها از آن استفاده میکردند. وقتی روی صندلیهایمان نشستیم،

میتوانستم با دقت اطرافم را نگاه کنم. البته صندلیهای ما به علت ارزان بودن قیمت، از صحنه خیلی دور بود و با وجود این از همانجا که نشسته بودیم، چیزهایی میدیدیم. صحنه در میان دیوارهای خاکی رنگ و عظیمی که به طرف آسمان بالا رفته بودند ایجاد شده بود و در تاریکی شب دیوارها اسرارآمیز به نظر میرسیدند. فضای بزرگی در مقابل صحنه به تماشایان اختصاص داده شده بود. صندلیها که در ردیفهایی به شکل نیم دایره چیده شده بودند روی چوب بست بزرگی که از زمین ارتفاع زیادی داشت و هر چه به صحنه نزدیکتر میشد، این ارتفاع تقلیل پیدا میکرد، قرار داشتند. وقتی پرده کنار رفت صحنه اپرا از آنجا که ما نشسته بودیم، در آن فاصله به کوچکی پرده سینما به نظر میرسید و با اینهمه آنچه ما را در حالت سستی و رخوت لذت بخشی فرو برد، صدای موسیقی بود که با قدرت و زیبایی تکان دهنده ای در تاریکی اوج میگرفت و تا آنجا که نشسته بودیم میلغزید. من صفحه هایی را که از موسیقی و آواز این اپرا تهیه شده بود در تهران شنیده و بارها لذت برده بودم. اما نمیدانم چرا وقتی این اپرا را روی صحنه و به شکل کامل و حقیقی دیدم زیاد خوشم نیامد و تا مدت زیادی هر وقت به اپرا میرفتم چشمهایم را میبستم و فقط گوش میدادم. اینطور بیشتر لذت میبردم. حرکات هنرپیشگان و حرفهایی که در منتهای عادی بودنش آنها را با فشار و همراه با موسیقی از گلو خارج میکردند، چشم و گوشم را آزار میداد. بنظرم همه چیز غیر طبیعی و مسخره میآمد اما بعدها کم کم عادت کردم و وقتی عادت کردم، مشکل بزرگ حل شد. آنوقت من توانستم زیباییها را درک و حس کنم. اولین بار در مونیخ وقتی به تماشای اپرای تیدلیو اثر مشهور بتهوون رفته بودم، حالت شیفته و سحر شده خودم را با آن حالت متعجب و گریزان اولین بار که در رم به تماشای اپرا رفته بودم، مقایسه کردم و از اینکه مثل بعضی از هموطنان ذوق جامد که ریشه اش نفهمیست ندارم به شدت خوشحال شدم. در مملکت ما و به طور کلی شاید در همه دنیا آدمهایی یافت میشوند که به طرز عجیبی به آنچه در مغزشان فرو رفته و در اطرافشان وجود دارد، خو گرفته اند و موجود تنها چیزی است که به نظر آنها وجود دارد و زیبا آن نقش یا موضوعی است که در دیده آنها زیبا مینشیند و با موازین و قواعدی که خودشان برای زیبایی وضع کرده اند، تناسب و هماهنگی دارد. و صحیح، آن صحیحی است که اندیشه وسیع یا محدود آنها بتواند صحتش را قبول کند و با هر چیز تازه، هر فکر تازه، هر شکل تازه در زندگی، کار، عشق، شعر، نقاشی، موسیقی و غیره به شدت مخالفت میکنند. بی آنکه قدمی برای درک و استنباط آن برداشته باشند. چند روز پیش با آقایی از دوستان خانوادگی صحبت میکردم. نمیدانم چطور شد که صحبت به شعر و شاعری کشید. او گفت: من با شعر نو مخالفم. به این دلیل که از آن چیزی نمیفهمم. من وقتی دیوان شاطر عباس صبوحی را هم میخوانم، میبینم حرفهایش برایم زیبا و قابل درک و دردهایش برایم حس کردنیست، چه پرسد به حافظ و سعدی و غیره. اما آخر چطور میشود گفت.. مثلاً همین نیما... گفتم: خیلی معذرت میخواهم، آیا شما شعری از نیما خوانده اید. کمی من من کرد و گفت: نه، ولی خوب دیگران... سه تا چهار تا شاعر را نام بردم، هیچکدام را نمیشناخت، یا اگر میشناخت، گ اثری از او نخوانده بود. رفتم کتاب مانیلی نیما را که تازه منتشر شده بود آوردم و به او دادم و خواهش کردم بعد از مطالعه، آنوقت به خودش حق و اجازه قضاوت بدهد. اما گفت: شعر وقتی شعر است که بقال سر گذر ما هم آن را بفهمد. نمیدانم چرا از اینکه کتاب را به او داده بودم، پشیمان و متاسف شدم و زمینه را طوری جور کردم که کتاب را پس بگیرم. اما او گفت: چه کتاب را بخوانم و چه نخوانم، حرف من یکی است. اصلاً شعرد نو مزخرف است. من بی اختیار یاد قسمت خیلی کوچکی از همین منظومه مانلی افتادم: این تو را بس باشد که آشنای رنجت نه همه کس باشد. و دیگر برای قبولاندن حرفهای خودم اصراری نکردم.

**موزه ها و بناهای تاریخی** روزهای اول که به تنهایی به تماشای شهر رم میرفتم، به علت ندانستن زبان استفاده ای نمی‌کردم. اما کم کم کارها مرتب شد. زبان را به سرعت در منزل و در مدرسه‌های که مخصوص خارجیها بود می‌آموختم و گوش دادن به برنامه های رادیو و صحبت کردن با مردم در گردشگاههای عمومی و رفتن به سینما و مهمتر از همه علاقه ای که به آموختن زبان داشتم در این راه به من کمک میکرد و زودتر از آن موقعی که تصور میکردم توانستم به تنهایی احتیاجاتم را رفع کنم. از آن به بعد زندگیم جنبه دیگری پیدا کرد. رفته رفته آن ناراحتی و غمی که دوری از خانواده و محیط آشنایی که در آن بزرگ شده بودم در من ایجاد کرده بود، اندکی تعدیل پیدا کرد و من توانستم خودم را با محیط تازه و زندگی تازه جور کنم. روزی که به تماشای کلیسا و موزه واتیکان رفته بودم، هرگز نمیتوانستم تصور کنم که در آنجا با آنهمه زیبایی و عظمت روبرو خواهم شد. در آنجا بود که به ابدیت هنر ایمان آوردم. در تالار کلیسای سیستی، انسان در مقابل آن نیروی عظیم و شگرفی که دستهای میکلا آنجلو را بخاطر خلق چنین اثر بینظیری به حرکت درآورده، احساس حقارت و کوچکی میکند. کسی که قدم به این تالار میگذازد، مطمئناً نمیتواند به آسانی و به زودی آنجا را ترک کند. وقتی نگهبانان موزه با انگشت به پشت انسان میزنند و پایان وقت را متذکر میشوند، انسان در تاسف و اندوه تلخی فرو میرود و درحالیکه نمیتواند نگاهش را از آنچه در مقابلش گسترده است جدا کند، ناچار به ترک تالار میشود. تنها بعد از دیدن آثار میکلا آنجلوست که انسان میتواند به مفهوم حقیقی درد و رنجی نزدیک شود که او در طول زندگی هنریش و بخاطر خلق آثاری تا این درجه گرانبها متحمل شده است. در تالارهای دیگر با آثار برجسته و شگفت انگیز نقاشان و مجسمه سازان بزرگ ایتالیایی روبرو میشویم. از هر طرف زیبایی انسان را احاطه میکند و بیگمان برای درک و احساس آن یک روز یا دو روز و حتی یکسال یا دو سال کافی نیست. تابلوهای نقاش معروف ایتالیایی، لئوناردو داوینچی در کنار کارهای رافائل و کاراواجو و مجسمه های عظیم مرمرین که گویی جان دارند و هر لحظه قادر به حرکت و جنبشند. مجسمه مسیح، پیتا، موسی و در کنار دیوارها پاپها و کاردینالهای سنگی هم مثل این است که در خاموشی و سکوت مرموزشان به ما که با حیرت آنها را ورنه می‌کنیم، لبخند می‌زنند. در موزه هنر مصر، انسان در دنیای سحر آمیزی فرو میرود. در آنجا در مقابل مجسمه های کوچکی که قیافه های وحشتناکی دارند و در زمانهای گذشته مورد پرستش مصریها بوده اند، پاها بی اختیار سست میشود. با همان شکل همیشگی، دستها روی زانو، موهها ضخیم و به نعلی شباهت دارد که دو سر آن روی شانه ها قرار گرفته و خطوط منحنی ابروها و پلکها و حالت غروری که در لبخند آنها به چشم میخورد، با پیکری که اغلب از سنگ سیاه ساخته شده در کنار یکدیگر قرار گرفته اند و مانند این است که به بشرهایی که آنها را از تخت خدایشان پایین کشیده و در تالاری که موزه نام دارد محبوس کرده اند، با خشم و حقارت مینگرند. در ویتترینها، پرندگان و گریه‌های مومیایی شده، تکه های کهنه زری و تصاویر رنگین و اوراق کتابهایی که با خطوط و اشکال عجیبی مزین شده اند، آینه هایی که زنان قدیم مصر در آنها چهره خودشان را مینگریستند و زینت آلات آنان به چشم میخورد. در جعبه های بزرگی با دیوارهای شیشه ای، انسان با چهره های سیاه شده و خشکیده خداوندان قدرت و جلال گذشته مصر روبرو میشود. در یکی از جعبه ها زنی به خواب رفته، گیسوانش هنوز رنگ سرخ خود را حفظ کرده است و وقتی آدم به دستهایش که روی سینه برهم قرار گرفته اند چشم میدوزد، بی اختیار غمگین و متاثر میشود، زیرا هنوز روی ناخنهایش بقایای رنگی را که مسلماً برای آرایش به کار برده بود، میبیند و بدن خشکیده او که به رنگ ذغال درآمده این وهم را در دل می‌انگیزد که اگر دست پیش ببریم با یک حرکت انگشت از هم فرو خواهد ریخت. در کنارش گردنبند و سنگها و رشته های رنگین و وسایل آرایشش قرار گرفته و وقتی آدم به صورتش نگاه میکند، احساس شومی از مرگ و فنا قلبش را می‌لرزاند و بی اختیار به طرف

زندگی کشیده میشود. ظروف سفالین و مجسمه های کوچک گلی و پارچه ای که به نقش پای زنان آراسته است با رنگهای تند سبز و زرد و قرمز و خطوط مستقیم و جعبه هایی که روی در آنها باز هم پیکر خدایان با قیافه ها و حالات عجیب جای گرفته است، انسان را به زندگی مرموز و دنیای ناشناس مصریان قدیم راهنمایی میکند. در موزه واتیکان هیچ چیز برای من جالبتر و جذابتر از تالاری نبود که آثار هنری و تاریخی مصریان در آن حفظ میشد. بارها به تماشای این تالار رفتم و روزهای بیشماری در کنار پیکرهای مومیایی شده خاموش ایستادم. رموز ابهامی که در چهار دیواری آن تالار وجود داشت، پیوسته مرا بسوی خود میکشید و هرگز برایم تمام نمیشد. در موزه واتیکان آنقدر دیدنی وجود دارد و آنقدر در آن دیدنیها جلال و عظمت هنری نهفته است که مسلماً قلم من نه قدرت و نه صلاحیت توصیف و تشریح آنها را میتواند داشته باشد. فقط باید رفت و دید و آموخت و بعد از آن لب فرو بست و به جای سخن بیهوده گفتن، خاموش نشست و به فکر تقلید نبود زیرا آنچه در آنجا وجود دارد کمال هنر است. اگر بتوان برای دنیای هنر حدی قائل شد، حد همان است که در آنجاست و در این زمینه زیباتر و کاملتر و شگفت انگیز تر دیگر نمیتوان چیزی آفرید و چقدر خوب بود اگر بعضی از هنرمندان مملکت ما که هر روز اثری از آثار با ارزششان را روی جلد مجله ای به چاپ میرسانند، میرفتند و میدیدند و درک میکردند که آن راهی را که آنها تازه در آن قدم گذاشته اند، سالها پیش، قرنها پیش، دیگران رفته و به کمال رسانده اند و تلاش آنها و غرور آنها جز اینکه انسان را به خنده بیاندازد، نتیجه دیگری ندارد.